

شنگری

عزیز الله ایما

عزیزاللہ ایما
شنگری

ناشر: شاہمامہ، www.shahmoama.com

سالِ چاپ: جنوری ۲۰۰۹

طرحِ پشتی: اندریہ تاراس

تمام حقوق به نویسنده محفوظ است.

کس نه دانست هرگز کجایم

کس نه بشنید عمق صدایم

هر چه فریاد کردم از آن نه:

با شما، باشما، از شمایم!

ع. ایما

از بلندی‌های کوتل نگاهم را قله‌هایی به خود کشید که هنوزهم پربرف بود. بریال‌های فرشته‌های سپید نشسته بر چکاد. از دامان گرم الاهی سبز دره‌ها سال‌ها دور رفته‌ام.

آن روز برفیاد و طوفانی - آخرین زمستانی که دهکده را ترک گفتیم. صدای بلندِ تاق تاق پلخمان‌ها با پُندی‌های * برف، در و دیوار را می‌لرزاند.

درب‌ها و دریچه‌های ** بسته سوی میدانی، کله‌کشک کنجکاوانه زنان از پس دیوارباغی که در پناه آن نشسته‌بودند.

دربهلوی مادرم از ترس و خنک می‌لرزیدم. گپ‌ها و سخنانِ دیگران را می‌شنیدم. چیزی نمی‌فهمیدم؛ می‌گفتند: «کسی شنگری *** رفته!»

مادرم که فرصت آوردن هیزم را از شدت پلخمان‌جنگی نمی‌یافت، مراد را غوش می‌فشارد.

باحس فشار انگشتِ مادرم، دیدم مسافریر از فراز کوتل فرود آمده و لب رود ایستاده.

* پُندی - گلوله‌های سفت و سخت کرده شده برف را گویند.

** دریچه - به فتح با در کوچک و پنجره‌های چوبی بدون شیشه را گویند.

*** شنگری - فرار دختری از خانه و خانواده‌اش برای وصلت و ازدواج بامردی را گویند. شنگری رفتن - فرار بدون اجازه و پنهانی دختری ست از خانه و شنگری بردن - فرار دادن و یاری‌بودن دختری و یازنی توسط مردی و یامردانی.

عده یی برای رفع حاجت و نوشیدن آبِ زلال پیاده شده اند. نگاه خیره جوانی که دستش را به آب می‌برد و باز به سویم خیره می‌شد؛ معمای چهره خشمالودِ مادرم را گشود.

کفِ دستم را- که هنوز بوی کبابِ کبابی دهن دره را با خود داشت - میان شیشه و جانب راست رویم حایل کردم.

همه دوباره سوار مسافریرِ پراز آدم شدند. ما با خانواده‌هایی که می‌خواستند روزهای مرخصی تابستانی را به ده بگذرانند. همسفر بودیم.

وقتی مسافریر از چند شهرک گذشت و وارد دره اصلی شد؛ گویی به همه حس دیگری دست داد. حس آزادی از مقرراتِ دلگیرکننده شهر. جوانانی که گرمی خفقان‌آور داخل مسافریر را تحمل کرده بودند، یکباره بال کشیدند و به بام مسافریر رفتند تا از هوای آزاد و طبیعت زیبا بهره بیشتر ببرند.

در جاده مارپیچ کنار رود خانه. پژواک مسافریرهای پوشیده از آدم، غرش رود و آهنگ شاد قرصک* چنان شوری می‌آفرید که حس می‌کردی گل، گیاه و شاخه‌های جنبنده ازباد، به ساز و صدای آدم‌ها می‌رقصند. آوازی را که همه یکصدا همراهی می‌کردند. در دره می پیچید:

دلکم در تب و تابس صنما
جگرم بی تو کبابس صنما.
زنده گی بی گل روی تو به من
دم به دم رخ و عذابس صنما
دم به دم رخ و عذابس صنما

با تکرار پیهم مصرع آخر. راننده هم از مستی سرمی‌جنباند و لب می‌شوراند. دلهره ام می‌گرفت و ترسَم که مبادا جلواز دستش برود و همه غرق رودخانه شوند.

مسافران یکی یکی در کنار راهروهای باریک رو به خانه‌های گلی‌رنگ و گاه سپید دهکده‌ها پیاده می‌شدند. وقتی فاصله جاده از رودخانه دور می‌شد؛ خطِ راه‌های کج و پیچی- که تصویری کردی از اثر گشت و گذر مردم در درازای سالیان به صورت طبیعی نقش شده باشد- از زمین‌ها و باغستان‌های سبز و در هرخانه‌یی می‌گذشت و می رفت پل را به دهکده‌های آن سوی رود وصل می‌کرد.

کودکانی که چشم‌به‌راه مسافران و دوستان‌شان بودند با دیدن مسافریر. از همان

* قرصک - آهنگ شاد و مستی است که با کف‌زدنهای پیوسته گروهی همراهی می‌شود.

خطِ ماریچ خود را به جاده می‌رساندند و بانگاه‌ها و چهره‌های شاد و خندان سیمای آنشای را می‌جُستند.

باکم‌شدن و ته شدن مسافران، شوروهلهله جایش را به خاموشی پرازوق رسیدن می‌داد. بچه‌ها تکه‌های شیرینی از یادهای تابستان‌های گذشته را به لب می‌آوردند و واپسین فرسنگانه رابه صدای بلند قلقله می‌کردند. از جاهای‌شان بلند می‌شدند و روبه روستاهای آشنا نام‌هایی را زمزمه می‌کردند.

پیش از غروب در نزدیکی دهکده‌مان پیاده شدیم. مادرم ازکسانِ نشسته در بام مسافریخواست جامه‌دانش را بدهند. جوانکِ خوشپوشی جامه‌دان را فرودآورد. درحالی‌که به سوی من نگاه می‌کرد؛ به مادرم گفت: «می‌شنه کمک‌تان کنم. مه ده‌بالا می‌رم!»

مادرم به تندی و بی‌درنگ گفت: «نی، خیر بیینی!»

و رو به من کرد: «گل افروز! ... زود شو چه استادهستی؟»

جوانک با شنیدن نام تبسمی‌کرد. ازنگاه‌های تلخِ مادرم ترسیدم. دستکول مادرم را به‌شانه کردم. بقچه‌یی را که پیش پایم گذاشته بودم، برداشتم و به راه افتادم. از دم درِ خانه دیدم که جوانک هنوزهم پس پس نگاه می‌کند.

مادرم قفل در را به سختی بازکرد و هردو ازکفشکین کوچک گذشتیم و داخل خانه شدیم. نمی‌دادم چه حسی مرا واداشت تا ببینم که او واقعاً به ده‌بالا می‌رود یا نه. مادرم این‌سو و آن‌سووی اتاق‌ها را می‌دید که من پنجره کوچکِ روبه سوی رود را گشودم و دیدم جوانک آهسته آهسته روی پلِ طویل و لیزانِ ده‌بالا پیش می‌رود.

زمانی با مادرم از آن پل گذشته بودم؛ حس می‌کردم که غرش رودخانه پل را به لرزه آورده. وقتی آب به شدت و سرعت از روی سنگ‌های بزرگی می‌گذشت و به سوی پل می‌آمد؛ می‌پنداشتم که موج‌ها از سرپل‌هم به سادگی می‌توانند بگذرند. پل می‌لرزید. رودخانه می‌غرید. من از ترس با دست و پا روی پل راه می‌رفتم. مادرم دشنام می‌داد. دستم را می‌گرفت تا به پا روی پل گام بردارم.

دیدن جوانک روی پل بازهم همان ترس را زنده‌کرد. پنداشتم اوهم می‌ترسد؛ اما او بی‌آن که بنشیند و با دستی به تخته چوب‌های پل بزند، گذشت.

شب را از خسته‌گی طولانی‌تر خوابیدم. کوه‌های بلندِ دوطرفِ رودخانه روشنایی را دیروتاریکی را زودتر می‌آورد. با آن‌که خوابِ درازی داشتم؛ هنوز نورِ آفتاب به لب رود نرسیده بود. ده‌بالا آفتابی بود.

هیاهوی روز که بلند شد. ناله‌های آرامِ مادرم چون آهنگ غمینی از دور به گوشم آمد. از جا بلندشدم و رفتم دیدم که قاب عکس برادرم را پاک می‌کند. کنارش نشستیم؛ پرسیدم: «چه گپ اس مادر؟»

- «هیچ!»

اُف کشید و عکسِ کهنه‌یی را از میان کتاب گرفت؛ در کاغذی پیچید و باز لای کتاب گذاشت. عکس را از لای کاغذی کشیدم. صفی از آدم‌ها با گردن‌های افراشته، دست‌های آویزان، چهره‌های بسیار جدی و لب‌های فشرده به هم.

مادرم که تارهای سفید مویش نمایان‌تر شده می‌رفت؛ گفت: «سه سال دگه... قباد سه سال دگه ما باید درس بخوانه.»

دوری قباد و چیزهای نامعلومِ دیگری - که درست نمی‌فهمیدم چی - مادرم رامی‌آزرد و در خود فرومی‌برد.

یک ماهی که در کابل بودیم. قباد هم از خوابگاهِ دانشگاه می‌آمد و شب‌ها را با ما می‌خوابید. مادرم پیش از خواب به قباد قصه‌هایی می‌کرد و اندرزهایی می‌داد که گاه هنگام شنیدنش، خنده‌ام می‌گرفت. تصویری کردم مادرم هنوز هم قباد را که قد و قامتش بلندتر از من و مادرم شده، کودکی می‌پندارد.

چارراهی مولانا جلال‌الدین بلخی از دانشگاه زیاد دور نبود. خانه کاکایم در شمال چهارراه- جایی که ماهم پیش از دوباره رفتن به ده همان‌جا زنده‌گی می‌کردیم- بود. پس از مرگ مادر کلانم درده: ناچار به ترکِ مکتب شدم. پدرم من و مادرم را به ده آورد و خود دنبال کارش- در نماینده‌گی شرکت مسافری کاکایم به شمال- رفت.

در آن روزها من و مادرم در دواتاق جدا از عمارت اصلی به سر می‌بردیم. شب‌های جمعه وقتی همه در اتاق نشیمن جمع می‌شدند. من و مادرم هم می‌رفتیم. قصه‌ها از هر در شروع می‌شد.

کاکایم بیش‌تر از سفرهایش به شهرستان‌ها و دهکده‌های دور حکایت می‌کرد. قصه‌هایی که گاه همه می‌خندیدند و گاهی هم تعجب می‌کردند. شبی کاکایم حکایت رفتنش را به روستایی کرد که مردم آن برای نخستین بار یک مسافر را می‌دیدند: «وقتی ما از یک راه گاری رو به شهر کی رسیدیم که دوباستانشناس و چند جهانگرد همراه ما می‌گفتن که این‌جه یکی از قدیم‌ترین مدنیت‌های جهان زیر خاک خفته...»

چاشتِ روز بود که ما رسیدیم. ساعتی از رسیدن ما نگذشته بود که زن و مرد از هرسو سر رسیدند و گرداگرد موتره گرفتن. یک پیرمرد دهاتی پشتاره کاهی را آورد و پیشِ پوز بس ماند و گفت: بخو!

گفتیم کاه نمی‌خوره...

گفت: حیوانی به ئی کلانی کاه که نمی‌خوره چی می‌خوره؟

مسافرای خارجی از ترس دوباره سوار بس شدن... یک مرد جهانگرد زردچهره و پرمویی شیشه بسه پایین کد و چند قطعه عکس گرفت. برق کمره مردمه متواری کد... تازه از بس فرامدیم. خارجی‌ها نقشه رَ می‌دیدن و تصمیم رفتن به سوی تپه‌یی رَ داشتیم که گروهی از مردم پیشاپیشِ شان مرد دستار سفیدی- که پسان‌تر فهمیدیم ملاحس- به سوی ما می‌آمدن. مسافرا سوار بس شدن و مه رفتم نزدیک... دیدم که ملا کمی ترسیده. چشمش که به چند چهره بیگانه در پشت شیشه بس خورد: نزدیک‌تر شد... دستی به ارابه‌ها کشید و روبه مردم گفت: درش بتین هرچه اس شیطان‌س!

دویده سوار بس شدم. مردم هیزم آوردن که زیر بس آتش کنن... شنیدن غرشِ ماشین همه ره دوباره فراری کد و ماهم پیش از تاریکی خوده کشیدیم... «کاووس و قباد خندیدند. دیگران هنوز گوش به سخن نشسته بودند که کاکایم از جایش

بلندشد و رفت. همه خندیدند. گاه قصه‌ها آن قدر طول می‌کشید که کم‌تر کسی می‌توانست آن را تا پایانش بشنود.

زن کاکایم هم باسه دخترش پهلوی هم می‌نشستند؛ باطنز و کنایه گاه بر سربکی و گاهی هم بر سردیگری دهانِ گفتارو خنده را می‌گشودند. تا خواب‌شان نمی‌آمد. گپ و سخن‌شان می‌آمد. وقتی هم گفتنی دیگری نمی‌ماند. قصه‌های دنباله دار رادیویی رابه صدای بلندباز می‌گفتند.

مادرم کم گپ می‌زد. کم می‌خندید و بسیاری روزها را بی‌هیچ تبسمی شب می‌کرد. دلم می‌خواست که مادرم هم مثل دیگران قصه‌کند. بخندد و حتا حرف‌های بیهوده‌بی بزند.

بارها وقتی می‌گفتم: «مادر یک چیزی بگو!»

می‌گفت: «چی بگویم...»

می‌گفتم: «ازخود بگو. ازپدرت. از مادرت. از...»

یادم نمی‌آید که روزی یکی از نزدیکانِ مادرم را دیده و یا چیزی در موردشان شنیده باشم. گاهی تصور می‌کردم آن قدر دور هستند که نمی‌توانند پیش ما بیایند.

یک روز که بسیار به تنگش کردم و در باره خانواده‌اش چیزهایی پیهم و پیوسته پرسیدم؛ صدای غمین جواب ساده‌یی به گوشم آمد: «مه دگه پیش اونا مرده حساب می‌شم ...»

اشک از چشمان مادرم سرازیر شد و زیر لب بازهم تکرار کرد: «مه دگه مردیم... پیش‌شان...»

دیوان حافظ را بازکرد و عکسی را خیره شد. از پا فشاری زیادم پشیمان شدم. این‌که چه گونه آدم زنده می‌تواند پیش کسی مرده شمرده شود. سرم باز نمی‌شد.

شبی از شب‌های بسیار سرد زمستان؛ پس از «تلخانی*» ازباغ آسیا می‌گذشتیم. بار ازبانه مادرم به زمین افتاد. تلخان تیت و پاشان شد و مادرم مثل کودکی حق‌گریست.

هرچه پرسیدم: «چرا مادر؟»

* تلخانی - عملیه آرد کردن توت خشک را گویند.

جوابی نداد. صدای بلند رود صدای گریه‌اش را می‌ریود.

روی بسترخواب هم ناآرام بود. خوابم نبرد. التماس کردم و سوگند دادمش که بگوید چرا.

سرش روی بالشتش. به سقف چشم دوخته نفس عمیقی کشید؛ گفت: «سال‌ها پیش همی طو یک شو... ازهمی راه به خانه پدرت جمشید آمده‌بودم. پساناشنیدم که پدرم در دمای صبح جای پایمه روی برفادنبال کده...»

عکس سیاه و سفیدی راز میانِ اوراق کتاب کشید و گفت: «پدرم، مادرم، برادروخواهرم... مه پیش اونا دگه مردیم...»

گریه راه سخنش را بست. با نگاه و سیمای پرسش‌آمیز انتظار ادامه سخنش را داشتم. درزیرنور ضعیف چراغ. درحالی‌که به من خیره شده بود. باچشمان نمزده افزود: «صبح روزی که دئی خانه پای ماندم. جنگ شدیدی شد مابین قریه ماو قریه پدرت ... مردا پندی‌های برفه با پلخمان‌ها به سوی یک دگه میزدن... صدای بلندِ تاق تاق پلخمانا، زخمی شدن وافتادن مردا سر برفا... محشر بود محشر... پولیس هم نتانست جلو جنگه بگیره... حکمران آمد ومیاجی شد تا که جنگه بس کردند. مه نفامیدم که کی زخمی و اوگار شد... چند روزیس خبر شدم که از قریه ما چشم شهسوار کورشده... کلانا و ریش سفیدای دو طرف پیش چشم حکمران فیصله کردند...»

بغض گلویش را گرفت و گریه زبانش را بست.

در کنار دریچه ایستاده بودم که از برون صدای پدرم را شنیدم. با شادمانی فراوان دویدم. دم در دست‌هایش را بوسیدم. پدرم بسیار لاغر شده بود. گونه‌های تکیده و تارهای ریش چند روزه نتراشیده اش به خارهای سیاهی می‌ماندند که در زمین خشکیده‌ی خلیده باشنند.

پدرم هر باری که به سویم می‌دید، زود نگاهش را پس می‌گرفت و سیمایش راغمی می‌پوشاند.

کوچک که بودم به مادرم می‌گفت: «بین چشم‌هایش به رود می‌مانه.»

می‌خندید و چشم‌هایم را می‌بوسید. در آن روزها که حس می‌کردم تازه دست چپ و راستم را شناخته‌ام؛ مادر و پدرم آماده رفتن به شهر می‌شدند. قلب کوچکم به ساده‌گی از نخستین محیط آشناکننده‌می‌شد.

دیگر آن ناز و حلاوت کودکی برایم خاطره بود. هر بار که در آینه کنار دریچه نگاه می‌کردم به یاد آن حرف‌ها می‌افتادم. رنگ آب را در چشم‌انم می‌دیدم و می‌دیدم. رود را بسیار دوست داشتیم. فکر می‌کردم که غیر از رنگ، پیوندهای دیگری هم میان ماست.

روزهای بودن پدرم آرامش عجیبی برایم دست می‌داد.

شب‌هایی که پدرم از جایش برخاست و آمد نزدیکم نشست و دستی به سرم کشیده گفت: «فردا صبح مه باید دوباره شمال برم...»

سوزشی در دلم حس کردم. از آن سوزش‌هایی که آدم فکر می‌کند چیزی از تنش

را می‌برند.

گفتم ماتنهای تنه‌استیم. گفتم مادرم به کسی نیاز دارد. به مردی. به شوهری. گفتم تا کی زنده‌گی را با رود ودرخت و ستاره بگذرانیم. زنده‌گی همین است که می‌گذرد. گفتم چرا همیشه خوابِ بازآمدنِ کسی را ببینیم. گفتم... چیزی نگفتم.

فقط گفتم: «می‌شه که همین‌جه بمانی؟»

پدرم گفت: «مه مجبور استم... کارا زیاد اس ... يك ماه دَ تخاراستم يك ماه دگه دربلخ...هنوز کسی ر نیافتیم که کارای شکرته دَ تخار به او بسپارم.. مه به تنای کار دوسه آدمه می‌کنم...»

صبح. وقتی صدای شرفه و باز و بسته شدنِ درها را شنیدم به تندی دویدم. پدرم کفش‌هایش را پوشیده بود: گویی انتظار مرا می‌کشید. نمی‌دانم چرا چون کودکی خورد سالی قمل لحظه جدا شدن را نداشتیم. پدرم جامه دانش را که گرفت. صدای گریه ام بلند شد. پدرم سرم رادر آغوش گرفت و هرچه کرد که نگیرم. نتوانستم. مادرم هم گریست و جام آبی را که می‌خواست به پشتِ راه رفتنِ پدرم بریزد. از دستش افتاد و روی فرشِ خانه ریخت.

تنهایی رامادرم و خاموشی لحظه‌ها را صدای همیشه‌گی رودخانه پرمی‌کرد. به صدای رودخانه هم چون وجود مادرم عادت کرده‌بودم. صدای پرنده‌گان و شرشر درختان. آوازهای حیوانات خانه‌گی. صدای کودکان. آوازهای زنان ومردان و همه صداهای دیگر گاه بلند می شدند و گاهی هم خاموش؛ ولی صدای جاری رودخانه پیوسته. شب وروز از پشت پنجره‌های بسته هم به گوش می‌رسید. شب‌های خاموش. وقتی نگاهم به آسمان روشن و پرستاره می‌بود و گوشم به صدای گذشتن امواج غولاب و آب از سر و میان سنگ‌های کوچک و بزرگ بستر رود؛ حس می‌کردم که رود آهنگ ابدیت می‌خواند.

سروصدای بچه‌های شهری در گوشه وکنارده. از فرارسیدن تابستان خبر می‌داد.

لب جوی آب آسیا با کارد کوچکی ماهی‌هایی را که مادرم ساعتی پیش از یک ماهیگیر خریده‌بود. پاک می‌کردم. دخترک نوجوانی آمد و کنارم نشست؛ پرسید: «تو گل افروز استی؟»

باشور دادن سر پاسخ آری دادم. دخترک گفت: «مه خواهر ما ستم...زینت... ما برت سلام گفت ونشانی خانه تانه هم به مه داد. او امسال نمی‌تانه به ده بیایه. شاید رخصتی‌های زمستانیش در ده بالا بگذرانه...»

حس کردم که ما همان جوانکی‌ست که روز آمدن به ده با او روبه‌رو شدیم. نگاه‌های دقیق و پس پس دیدن‌هایش به سرعت از خاطر من گذشت. به دخترک

گفتم: «مه بما ره نمی شناسم.»

جرأت دخترک برایم عجیب بود: «مابرت سلام گفت!»

تصور سیمای آرام ما برایم با احساس متضادی همراه بود. از پیام وسلام و صریح حرف زدن دخترک حس ترسی کردم. حس می کردم که زن و شرم و حیا این جاهمزاداند. با این حس، تصویرمادرم و تصاویر زن های دیگری در ذهنم هجوم می آوردند.

دخترک خندید و گفت: «تره از رنگ چشمایت شناختم.»

روزهای یکنواخت. تمام تپیدن ها و تلاش روزانه من و مادرم برگرد خوردن سه وقت نان دور می زد. جای صبح را که می خوردیم برای چاشت آماده گی می گرفتیم و پس از چاشت می جنبیدیم تا چیزی به شام تهیه کنیم. از تصور این که زنده گی شاید تکرار همین دایره باشد؛ می ترسیدم. دلم رانگی می گرفت.

در باغچه کنار رود با مادرم درد دل می کردم. از شهر سخن گفتم. از قباد. از پدرم و کاکایم. مادرم گل های دستمالی را می دوخت؛ گاه به موج های سفید و کف آلود رود خیره می شد و چیزهایی زیر لب آرام آرام با خود زمزمه می کرد. پس از کوک زدن های زیادی، شاخه گل سرخی با برگ های سبزروی دستمال نمایان شد. دستمال را روی زانو گذاشت و به کوه های دور اشاره کرده گفت: «دهکده ما پشت همو کوه هاس. ده سال پیش يك روز که درد دوری از خانواده استخوان سوز شده بود. اون جه (اشاره به درخت بزرگی) زیر درخت چار مغز تنا ششسته بودم... زن سیاه پوشی را دیدم که زیر درختا سرگردان اس. پس از این سو و آن سو گشتن. به سوی مه آمد. نزدیک که شد با دیدن چهریش سرا پایمه لرزه گرفت. هس و حواسمه از دس دادم...»

مادرم اشک می ریخت و مره می گفت که آرام باشم. از دهان و چشمم. گپ و گریه یکجا جاری شد. نه چیز دگه ر می دیدم و نه زمان و وقته می فامیدم... رفتن آفتو به ما فهماند که روز به پایان می رسه. مادرم بسیار پیر به چشمم می آمد. به سویی که می دیدم مثل کودکی می شدم که تمام محبتای عالمه در چشمای مادرش یافته باشه. مادرم پت و پنهان از مردم روستای شان به دیدن مه آمده بود. می ترسید که مبادا کسی خبر شوه. به مه می گفت: اگه این جه پرسانت کدند. بگو رهگذری بود... با هم ششستیم و درد دل کدیم.

وقت پس رفتنش آرزو می کردم. کاشکی کودکی بودم تا مره هم در بغل خود گرفته می برد. کاشکه!

او که خداحافظی‌کد و ازجایش خیست. حس‌کدم نیمی از تنم جداشد. راه‌ها
جداشدن. اشک‌ها پیش‌پیش قدمای ما می‌چکید...»

مادرم به گل سرخی که در کنج دستمال دوخته بود. خیره‌شد. ازدامنه کوه فریاد
وناله‌های مرد سنگردی * خوان بلند بود:

غم‌ها گذری و شادی ما گذری
دنیا گذری و کار دنیا گذری ...

مادرم تارها را به من داد و دستمال را جمع‌کرد. هردو خانه رفتیم. صدای
مردسنگردی‌خوان در تاریکی شب هم - که شب مهتابی بود - به گوش می‌آمد.

* سنگردی - آهنگ آرامیست که آواز خوان در دامنه کوهی بالای سنگی می‌نشیند و دست در
گوش غمها و آرزوها پیش را ناله می‌کند و فریاد می‌زند.

از چشمه لب رود آب نوشیدنی می‌آوردم که دوزن از کنارم گذشتند. هردو هنگام گپ زدن به من چشم‌دوخته‌بودند. با شنیدن نامم از زبان شان تعجب کردم. برایم چهره‌های ناآشنایی بودند. خانه که آمدم، دیدم، مادرم در آینه سرش را شانه می‌کند. از آینه به من نگاهی کرد. پرسید: «چه عجله داری؟»

پنجره را گشودم و گفتم: «آن دو زنه می‌شناسی؟»

آمد و زنان را دید. از دور به خوبی شناخته نمی‌شدند. گفتم: «آن‌ها در گپ زدن نام مره گرفتند.»

مادرم شانه را سر جایش گذاشت؛ در حالی که غمی در سیمایش آشکارتر می‌شد. به جمع کردن موهایش پرداخت.

آن روز تا شام کم‌تر از هر روز دیگری گپ زد و شام هم ناآرامی و گرفته‌گی‌یی را که می‌خواست پنهان کند در چشم و چهره‌اش می‌دیدم.

از پنجره سرم را برون کردم. دیدم، برگ‌ها در آرامش هوا تکانی نمی‌خورند؛ گویی به خواب رفته‌اند.

گفتم: «امش‌و هوا بسیار گرم شده.»

در گرمای زیاد، مردم سربرام‌های شان می‌خوابیدند. بام ما هرچند جای خوبی برای خوابیدن داشت، ما کم روی آن می‌خوابیدیم.

یاد بامخوابی‌های تابستان‌هایی افتادم که همه باهم می‌آمدیم به ده. خانه ما را که باغ کوچکی از خانه باب‌ه جانان جدا می‌کرد. شاید حدود صدگزاز خانه‌های

دیگردهکده فاصله داشت. چشمکِ فانوس‌ها و چراغک‌های تیلی روی بام‌ها، جمع شدن و قصه گفتن تا نیمه‌های شب، زیبا و دل‌انگیز بود.

شب‌هایی که مادرکلانم در میان من و قباد می‌خوابید. پدرم مادرم کمی دورتر در زیر چيله تاکی که گوشه‌یی از بام خانه را می‌پوشاند، می‌خوابیدند. از خوابیدن زیر چيله که آسمان و ستاره‌ها را از چشم پنهان می‌کرد، خوشم نمی‌آمد؛ ولی صبح‌ها روی بسترخالی پدر و مادرم به پشت می‌افتادم و به خوشه‌های آویخته انگور چشم‌می‌دوختم. نورآفتاب لشکرِ سنگ شده را روشن‌تر از همه جا در چشمم زنده می‌کرد؛ سنگ‌های خورد و بزرگی چون قطارِ آدم‌ها در دامنه کوه بلندی.

باخودمی‌اندیشیدیم: «اگر آن سپاهیان سنگ نمی‌شدند چه می‌شد...»

قصه مادرکلانم با صدای سم اسپان سپاهیان که آرزو می‌کردم به شهزاده نرسند؛ در ذهنم زنده می‌شد: «شازاده وقت شکار دخترک چوپانی را که با بزش آرزوی سنگ کلانی می‌خُش، بُجات می‌ده. دخترک روی دستای پرزور شازاده بوی خوشی را حس می‌کند و فکر می‌کند خدایی را که پدرش می‌گفت آمده در سرسختی کمک می‌کند، همی مرد جوانی‌س که او را سر دستایش گرفته... دخترک ناگاه دستای شازاده را مآج می‌کند و شهزاده که گویی طلسم شده از دخترک چشم‌شسته دور نمی‌کند و جای بوسه دخترکه به لبایش نزدیک می‌کند. هوا تاریک می‌شود، تاریک تاریک. دخترک که گویی همه اختیارش به دست شازاده داده باشد، شبیه روی سنگ همواربزرگی می‌خوابد. شازاده که پوست سفید و نرم حیوانی را روی سنگ انداخته، شمالی را هم روی دخترک می‌اندازد...»

وقتی دخترک از خومی‌خیزه با حیرانی چار دورش می‌بیند. افتو سرزده. شازاده دخترکه می‌برد به دهش. دخترک که فکر می‌کند هنوزم خواس، خاموشانه سوی مردم می‌بیند و اصلاً نمی‌داند که چی چیزی می‌تانه بگوید. حس می‌کند که خومی‌بیند... افتیدن از سر سنگ... به هوش آمدن... خوده روی دستای جوان خوشرویی دیدن... بی اراده دستای جوانه مآج‌کدن... دَخوعجیبی رفتن و برخاستن...

تا رسیدن به ده، کلمه‌یی بین شان رد و بدل نمی‌شود. فقط دخترک خودش حس می‌کند که مرد جوان چیزی از او پرسیده و او هم با انگشت دهکدیش به جوان نشان می‌دهد.

از زین اسپ به کمک شازاده پیاده می‌شود و پس از آرامشِ خوگونه خوده دَبرابر مردم ده و پدرش می‌یافتد.

مردم ده و پدرش. دختری ر که شَواز خانه دور بوده و روز سراسپ بیگانه‌بی برگشته می‌بین. دیدنِ قارو خشمِ پدر و نگاه‌های تند و تیزِ مردم. دخترکه به خودمی‌آره...

یکباره چیغ می‌زنه و به صدای بلند چیزایی ر که یادش می‌آیه می‌گه. همه بی‌پروا و تندتر نگاهش می‌کنن. دخترک روبه پدرش فریاد می‌زنه. مگرپدراز اوروی برمی‌گردانه و گپشه ناشنیده می‌گذاره.

مادرِ دخترک گپای دخترشه باور می‌کنه.

صدای شَازاده که بلند می‌شه. مردم ده به سویش هجوم می‌آورن. شَازاده دخترکه به زودی سراسپش می‌نشانه و راهِ فراره پیش می‌گیره.

دریان کاخ شَازاده ر بی‌درنگ راه می‌دهه.

شاه به سراپای دخترک که پوشیده در جامه گل گلی دهاتی اس چشم می‌دوزه و پسرشه با خشم فرامی‌خوانه. پسر به شاه نزدیک می‌شه و به صدای آهسته قصه ر به شاه می‌گه.

شاه پس از چرت و سکوت کوتاه. فرمان می‌ده که دخترکه از کاخ برون کن.

رنگ از روی شَازاده می‌پره. چیزایی به پدرش می‌گه. مگرپدرش فرمان را تکرار می‌کنه. شَازاده پیش از تماسِ دستِ دوسپاهی. دستِ دخترکه می‌گیره و از کاخ می‌برآیه.

شاه سوارانی ر به دنبال شَازاده می‌فرسته تا پسرشه بیاورن و دخترکه از چشم شَازاده گم کن... شَازاده پیش و سوارانی به دنبالش...»

مادرکلانم با اشاره به کمرگاهِ کوهی که در شب مهتابی به درستی دیده‌می‌شد: می‌گفت: «در اون‌جه شَازاده و دخترک چشم به چشم یکدگه می‌دوزن و حس می‌کنن چنان یکی شده ان که فاصله مرگ اس...»

تا این‌جا که می‌رسید: مادرکلانم گلویش را صاف می‌کرد و با صدای نازک و لرزانی می‌خواند:

«دریا که کلان شوه نگایش که کنه
دودل که یکی شوه جدایش که کنه
هرکس که جدا کنه عزیزش بمیره
مانندِ دلم خانه گکش در بگیره»

پس از آن درنگی می‌کرد و اشکِ ناچکیده از چشمش را پاک می‌کرد و ادامه می‌داد:

«زن شاه که خبر فرار فرزندش می شنوه. به سوی ده می روه تا مادر دخترکه ببینه... مادر دخترک قصه دختر معصومه که هیچ کس به او اعتنایی نکرده به شهخاتم می گه... هردو با سوزمادرانه اشک می ریزن و از ته دل دعا می کنن: سنگ شوه سپاهسانی که تار مویی از آن دو ره کم کنه!»

شازاده و دخترک که نزدیک اس از ترس رسیدن سپاهیان در پرتگاهی بیفتن. حس می کنن که صدایی از دنبال شان نمی آیه. پس می بینن. چشمای شان می مالن و خوب نگاه می کنن. باحیرت می بینن که غیراز سنگای پست و بلند چیزی به چشم نمی خوره...

پس از آن. سالا کسی شازاده و دخترکه نمی بینه... مگردر بلندی هموکوه حوضی ر می بینن که آبش همیشه درگردش و حرکت اس... تا امروز کسی نفامیده که او از کجا می آیه و به کجا می ره...

یکی از عجایب همی دره اس.

می گن روزی و روزگاری صندوقی ر د او حوض انداخته ان و خبرپیداشدنش ازیک شهر دگه شنیده ان...»

مادرکلامت تا پیش از مرگش بارها به من می گفت: «هرروزی که حوصله داشتیم و پاهایم جور بود تره می برم... کوه بلندس. راهش هم دور. مگم دیدنش ضرور...»

مادرم که گویی سرش را از عمق چرت هایش بلند کرده باشد: گفت: «امشو به بام خوشویم.»

حس کردم که مادرم هم دلتنگ است و دیوارهای خانه به دلتنگی هایش قفسی. انگار هر دومی خواستیم که میان ما و آسمانها دیواری نباشد. روی بستردر زیر سقف آبی پر ستاره دراز کشیدیم.

مادرم سرش را کنار سرم گذاشت. هردو به آسمان نگاه می کردیم. باد گواری می وزید. ستاره هاهم درسکوت کامل شب. گویی به آهنگ و زمزمه لای لای خواب آور رود گوش فراداده باشند. مادرم ستاره ها را نام می گرفت: «هفت برادر. عاشق و معشوق. ستاره بخت. ستارای سه پایه...»

قصه «هفت برادر» را که می کرد: پرسیدم: «چرا مه تنا يك برادر دارم؟»

گفت: «قسمت و نصیب.»

گفتم: «قسمت دگا خو زیادس. به ما که رسید کم شد؟»

گفت: «سه ساله بودی که طفل پنج ماهه داشتیم. چار ماه دگه مانده بود به زادنش؛ قباد ناجورشده. تمام شو از درد می‌نالید. دم صبح پیش طبیب بردمش. حالش بسیار بد و خراب بود. نمی‌توانست راه بره. مه مجبورشدم که از زمین بلندش کنم و د بگلم بگیرمش. یکدم درد طاقت سوزی طاقتمه طاق‌کد...»

هردوی ما بستری‌شدیم. قباد زود جورشده و مه هم جورشدم و زنده ماندم: مگم دگه توان به دنیا آوردن کودکه از دس‌دادم...»

لظه‌یی درنگ کرد: هردو به ماهی که گویی با‌آهنگ رود ازپشت کوه بالامی‌آمد. چشم‌دوخته‌بودیم. مادرم در حالی‌که نورماه سیمایش را روشن‌تر نمایان می‌کرد: گفت: «کاش به جای او طفلك معصوم خودم می‌رفتم... حاله توهم یک همراه دگه می‌داشتی.»

چنان آه سردی کشید که پنداشتم ستاره‌ها هم سردی آهش را حس کردند. مادرم خاموش شد: آن سان که خوابش برده باشد.

در زیر نور ماهی که بلندتر شده‌بود، می‌دیدم که چشمانش را بسته.

تا‌آخرین پلک‌های چشم‌های خام‌خواب* خیره به ستاره‌های بخت، عاشق و معشوق... می‌رفتم با افسانه‌ها به خواب یا درخواب.

* چشم‌خام‌خواب - چشمی را گویند که خواب در آن راه یافته باشد. وهم حالت چشمان خواب‌آلوده از کم‌خوابی را گویند.

روزهای گرما را گاه با چیدن توت شام می‌کردیم. مادرم سبدهای توت تازه را در جاهای آفتابی بام هموار می‌کرد تا میزک* شود و خشک. سبده کوچکی از توت تازه را برای سرد شدن لب چشمه گذاشتم.

در کودکی بار اولی که به شاه توت دست زده بودم، گریسته بودم و تا دیرها می‌پنداشتم که شاه توت خون آلود است.

مادرم سبده توت تازه را از آب سرد چشمه برون کرد. با هم گرد سبده نشستیم. پیرمردی ازدور به سوی ما می‌آمد. به پیرمرد، من و مادرم به تصور رهگذری از دهکده‌های پایین سلام دادیم و مانده‌نباشی گفتیم. پیرمرد پس از ستایش ایاسک لب رود و خوردن توت تازه، خندیده آمد و روی سنگی نزدیک ما نشست. مادرم با تعجب نگاهی به سوی پیرمرد نشسته در نزدیکیش کرد و دوباره سلام داد. ازین که در نگاه اول او را نشناخته، عذرخواست.

پیرمرد به پاسخ مادرم فقط خندید. مرد گرم و سرد دیده شادی به چشم می‌خورد. از وضع و حال ما پرسید: از پدرم یاد کرد و از گرمی سوزان هوای شمال.

او گفت: «به خدا این‌جه بهشت اس بهشت...ئی ایاسک، ئی هوای صاف و پاکه آدم دگه نمی‌یافه...»

مرد چنان خوشسخن بود که مادرم را هم به خنده آورد.

* میزک - توت خشک شده را گویند.

پیرمرد را پیش‌ترها هم درده دیده‌بودم و می‌دانستم که اهل همین ده است. عصرها وقتی سروکله‌اش پیدامی‌شد که همه از کار فارغ می‌شدند. اومی‌آمد و درصفا بزرگ میان خانه‌های دهکده می‌نشست. دیگران گردش حلقه می‌زدند و صدای خنده‌ها بلند می‌شد. مردم ده او را سرفراز می‌نامیدند.

سرفراز نامی را به دست مادرم داد و دست بُرد به جیبش؛ یک بسته پول را برون‌کرده و بازهم به مادرم داد. مادرم گفت: «این بر چی؟»

سرفراز خندیده گفت: «بر تو!»

سرفراز، مادرم را که نفهمیده بود پول و نامه ازکی است؛ پس‌ازدرنگی شوخی و خنده گفت: «این‌ها ره شهوت جمشید خان فرستاده...»

بعد هر دو خندیدند.

سرفراز که رفت، مادرم گفت: «مردعجیبی اس؛ هیچ یادم نیس که مه او ره چند ماه ساکن ده دیده‌باشم... همیشه در سفر و رفت و آمد اس...»

نامه را خواندم. دوبار سه بار. ازپیشانی‌های پدرم و گپ‌هایی که در باره من نوشته بود. چیزی نفهمیدم. از مادرم هم که پرسیدم؛ سخنان مبهمی گفت.

گفتم: «ئی اشاره وکنایه‌ها چیس... پدرم چرا نامه گنگی نوشته...»

مادرم گفت: «مه این‌جه و او اون‌جه، چی می‌فهمم که چی تشویشی داره... هرچه باشه هس و حواسش کار و دوری از خانه پریشان‌می‌کنه.»

درسیمای مادرم هم پس از خواندن نامه جلوه شادی نیافتم.

درنامه جوابیه به پدرم، همه گله‌هایم را از سردرگمی نامه‌اش نوشتم. مادرم، نامه را به سرفراز که گفته بود «در آخرین روزهای تاوستان دوباره به شمال سفری دارم» داد.

جواری ها که درو شدند. رفت و مردم را از پشت پنجره به خوبی می دیدم. قامتِ بلندِ جواری ها که راه های میان مزارع را از دیده پنهان کرده بود؛ جایش را به مردان، کودکان و زنانی که با جامه های رنگارنگ، درکار، تپش و رفت و آمد بودند، خالی کرد. پیتونشینی گوارای پایان تابستان. همه را از سایه های درختانی که در گرما به آن پناه می بردند؛ می گریزند و در زمین های آفتابی گرد هم می آورد.

خزان، دهکده آهسته آهسته به سوی آرامشی می رفت. مردم، با کم شدنِ کاربرد، بیشتر وقت شان را در خانه ها سپری می کردند. در واقع، سال دونیمه داشت که یکیش با نوروز دیگرش باروزاول پاییز آغاز می شد.

نوروز سرآغازِ سختکوشی، کار و تپیدن در برون بود و پاییز همه شورِ برون را می برد به درونِ خانه ها و آدمها.

شب های پاییز و زمستان، شب های شب زنده داری، قصه و افسانه گویی، شعر و کتابخوانی بودند.

آدینه شبها از سه پوش* بابه جانان صدای مثنوی خوانی بلند می شد. با وجود سردی هوا، یگان شب درچه را باز می گذاشتم تا موج آرام صدای مثنوی خوان به گوشم برسد.

بابه جانان که از خویشاوندان پدرم بود، مهربانی و گشاده رویی هرگز از یادش

* سه پوش - خانه سه منزله و یا سه طبقه را گویند.

نمی‌رفت. هرباری که مرا می‌دید، نوازشم می‌کرد و آن‌قدر کنجکاوانه از گوشه‌های زنده‌گیم می‌پرسید که گاه پاسخ‌ها مثل خودم دست و پا گم می‌کردند.

مثنوی به صدای بسیار آرام ناله مانند وبه شیوه خاص محلی خوانده می‌شد. مردی که مثنوی می‌خواند، می‌گفتند، مثنوی خوانی را از پدرش فرا گرفته. ماهی یکبار شبِ شهنامه‌خوانی بود. گاهی هم این مجالس در روز برگزار می‌شد. شهنامه‌خوان‌ها در یک محل آفتابی روبه روی هم می‌نشستند و می‌خواندند. حلقه کوچکی از مردان دورشان را می‌گرفتند و کمی دورترزنانی هم می‌نشستند و گوش فرامی‌دادند. شهنامه‌خوان‌ها دو تن بودند که از روستاهای دور می‌آمدند. آن‌ها گاهی تنها و گاه با هم می‌خواندند.

شهنامه را به گونه‌ی می‌خواندند که بیش‌تر بخش‌های قصه را به صورت تشریح‌لاصه می‌کردند و در جایی که موضوع جالب و گیرا می‌شد، یکبار صدای طنطنه خاصی می‌یافت و هر دو شهنامه‌خوان در برابرهم بیت‌ها را چنان شور و حال می‌بخشیدند که گویی طبل جنگ می‌کوبند.

در جنگِ رستم و اسفندیار هیجان عجیبی برایم دست‌داد. وقتی اسفندیار خونِ رستم را حقیر می‌کرد و با صدای طعنه‌آمیز به حریف، از شکوه پدران و آبایش می‌گفت؛ شهنامه‌خوان‌ها در برابرهم می‌ایستادند. شورِ عجیبی جان می‌گرفت. حس می‌کردی دو مرد شهنامه‌خوان در جلد رستم و اسفندیار درآمده‌اند و به زودی کتاب را می‌گذارند و شمشیرها را می‌گیرند.

قصه‌های عاشقانه یوسف و زلیخا، شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، و امق و عذرا ویس و رامین... حلاوت و گرمی شب‌های سرد زمستان بود.

وقتی که قصه‌ها در لحظه‌های فراغت میان زنان تکرار می‌شدند؛ زنانی هم به سرگردانی‌های مجنون، مرگِ فرهاد، زندانی شدن یوسف و... چنان می‌گریستند که گویی همه چیز پیش چشم‌شان اتفاق افتاده.

روزی هنگام شنیدن قصه رستم و سهراب، به گریه افتادم. در مرگِ سهراب آن‌قدر گریستم که دلداری مادرم هم آرام نکرد.

از آن‌پس، هربار مردی را که در دهکده ما رستم نام داشت، می‌دیدم؛ تصور می‌کردم که روزی اوهم سهرابی را خواهد کشت. بی‌موجب از آن مرد که مردِ خوب و مهربانی معلوم می‌شد؛ بدم می‌آمد.

گاهی هم گمان می‌کردم که مردم، جنگیدن بر سر آب و پُلوان را از پهلوانانِ قصه‌ها یاد گرفته‌اند.

در کودکی نقش‌هایی روی خاک می‌کشیدم: خانه، باغ و چیزهای دیگری. دخترکِ همبازیم نقش‌هایی را که روی خاک می‌کشید، گسترش می‌داد. آن قدر که مثلاً می‌آمد و گوشه‌یی از باغ مرا هم می‌گرفت. ناگهان هردو خشمگین می‌شدیم و دست می‌انداختیم به موهای یکدیگر. صدای ما بلند می‌شد. برادر دخترک می‌آمد و همه نقش‌های مرا با پاهایش ویران می‌کرد تا خواهرش را آرام کند. فریاد زنان برادرم را صدا می‌زد. قباد می‌آمد و همه نقش‌های دخترک را پاک می‌کرد. ما هردو گریسته خانه می‌رفتیم. قباد و برادر دخترک با هم درگیر می‌شدند.

پسان‌ها فکر می‌کردم که فرمانروایان هم برای گسترش سلطه‌شان به بازی، خطی و نقشی می‌کشند و آن را آن قدر مقدس جلوه می‌دهند که لشکرها بر سر پاسداری آن می‌ایستند و جان می‌دهند.

روزی که در مرگ سهراب گریسته بودم: از مادرم پرسیده بودم: «چرا رستمی که دیوها ر می‌کنند... کاووسه لجات می‌دهد و راه تاختن شاها ر صاف می‌کنه؛ یک کرت هم پیش تهمینه نمی‌ره و پسرش ته تا جوانی نمی‌بینه؟»

مادرم پس از درنگ طولانی خود را به گفتن چیزهایی مجبور کرد که از دیگران شنیده بود.

طلوع آفتاب زنِ بابِه جانان درش را بازمی‌گذاشت. از کوچِه میانِ دهکده که می‌گذشتیم، دخترکانِ دیگری هم به من می‌پیوستند. از زینه‌های نیمه تاریکی که به سه‌پوش می‌رسید، می‌گذشتیم. در منزل سوم فقط یک اتاق بود؛ همان اتاقِ بزرگی که در آن شب‌های خاصِ شعرخوانی هم برپا می‌شد. پنج‌سوره، پنج‌کتاب، دیوانِ حافظ، گلستان، بوستان، مثنوی و دو سه کتابِ دیگر را هرکس به نسبتِ توانایی خود می‌خواند. بابِه جانان می‌آمد و در وسطِ خانه می‌نشست؛ کودکانِ نوآموز کنار دست راستش. همه چهار دایره را تشکیل می‌دادند. دختران - که برای شان بالاتر از دوره ابتداییه امکانِ رسمی درس خواندن در ده نبود - بیش‌تر از پسران می‌آمدند. من در حلقه دخترانی می‌نشستم که حافظ می‌خواندند.

نخستین باری که نام حافظ را شنیده‌بودم، آخرین سال دوره ابتداییه بود - سال برگشتن به ده. همه دختران با لباس‌های سیاه هم‌شکل و چادرهای سفید افتاده به دورگردن به تخته سیاه چشم‌می‌دوختند. معلمِ خطِ ما میرتاج‌خان ساعتِ مشقِ خوشنویسی با خطِ زیبایی تک‌بیتی می‌نوشت و زیر آن نام شاعر را. از بس که تکبیت‌های بیدل را پیوسته نوشته بود؛ هر بیتی را که می‌نوشت نخست از شاگردان می‌پرسید: «شعر از کیست؟»

بی‌درنگ می‌گفتند: «بیدل.»

برای میرتاج‌خان فهمیدن و نفهمیدنِ متنِ شعر اهمیتی نداشت. هرچه را که خودش می‌پسندید می‌نوشت. مهم این بود که شکلِ کلمات و واژه‌ها را درست خطاطی کنیم. یک روز که نوشته بود:

هرآن کسی که درین حلقه نیست زنده به عشق

برآورده به فتوای من نماز کنید

از ما پرسید: «شعر از کیست؟»

همه به یک صدا گفتیم: «بیدل!»

انگشتش را به علامت نفی تکان داد وزیر بیت نوشت: حافظ

بعدهرکلمه را ده بار می‌نوشتیم- حلقه حلقه حلقه... زنده زنده زنده... عشق عشق عشق....

تا غزل «دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدارا/دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا» پیوسته شعر را درست می‌خواندم؛ ولی معنایش را نمی فهمیدم. بابۀ جانان هم از درست خواندنم درشگفت می‌شد. وقتی گفتمش که معنای شعرها را نمی‌فهمم، بسیار خندید. روزی که فهمیدم، من چند سالی هم مکتب رفته‌ام؛ گفت: «حیف اس که ادامه ندادی!»

پس از آن، با آهسته‌گی و دقت زیادی اشعار را برایم شرح می‌داد. وقتی به غزل «یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست/جان ماسوخت بپرسید که جانانه کیست» که رسیدم، سرم باز تر شد.

رفته رفته با بیان حافظ و شرح بابۀ جانان آشنا می‌شدم.

در دهکده کوچک ما بابۀ جانان آدمی بود نه مثل آدم‌های دیگر. زبان و بیانش برایم روزنه‌یی بود به سوی دنیاهای ناشناخته. شنیده بودم که او هرگز از دره برون نشده. تعجبم این بود که چه گونه می‌توان از زیر آسمان کوچک دره تا آسمان‌ها و تا لایتناهی پرواز کرد و دیگران را هم با خود برد.

درکنارجوی آسیا نشسته می‌دیدم که راه جوی را از بس سردی و یخبندی، چند قدم دورتر از من بسته‌اند و آب آن نرسیده به آسیا، دوباره با رود یکجا می‌شود.

خاموشی دهکده، سردی و حضور بی معنای آفتاب - که قادر به شکستن یخ شاخه‌های درختان بلندی هم نبود - حواسم را گرفته بود. صدای مادرم با صدای رود و صدای کوتاه پرنده‌گان خوشترنگ و کوچکی که می‌آمدند و باگردش تندی روی سنگ‌های میان رود، نولی به آب می‌زدند؛ می‌آمیخت: «چه می‌کنی دئی خنک، بیاخانه!»

- «هیچ، می‌آیم!»

می‌خواستم بروم؛ صدایی شنیدم: مثل صدای لولیدن سنگی که به سنگ دیگر برخورد و در آب افتد. به طرف چپ نگاه کردم؛ دیدم کسی بته خاری را از زیر سنگی می‌کند. بته را کند و صفحه کاغذی را به روی خارهای آن فروبرد و آن را روی آب گذاشت. دقیق شد م؛ چهره آشنایی می‌نمود. به سویم که نگاه کرد. دیدم همان جوانکی که خیره خیره به من نگاه می‌کرد؛ چشمش مرا می‌دید و زبانش به مادرم می‌گفت: «کمک تان کنم؟»

با پوشاک زمستانی و پاپوش‌های بلند، قیافه دیگری به خود گرفته بود. به یادم سخن دخترکی آمد که خود را خواهریما می‌گفت «یما زمستان می‌آیه...» کاغذ روی بته خار به سویم می‌آمد. یما با گام‌های شمرده طرف پل رفت. ترسی در دلم چنگ زد. نمی‌دانستم که در کاغذ چیست... بته‌خاردبرآمده‌گی

سنگی پیش چشمم بندشده. دست‌هایم جرأت گرفتنش را نداشت. دیدم به خط درشت نوشته شده:

«های گل افروز

به دنبال تو می‌گردم شب و روز*»

ترسم بیش‌ترشد. این‌سو و آن‌سو نگاه کردم. کسی نبود. آب به سرعت بته را بُرد. لحظه‌ی در کنار بند جوی آسیا در گرداب کوچکی چرخید و بعد لغزید به رود خانه و درمیان امواج از چشمم نا پدیدشد.

تصویرهای غافلگیرکننده کوتاهی که به سرعت اتفاق افتاد؛ چنان فضای ذهنم را گرفت که تصورکردم. رود هم به صدای بلندی می‌خواند:

«های گل افروز!

به دنبال تو می‌گردم شب و روز»

فکرکردم. دریا کاغذ را می‌برد؛ جایی که همه آن را می‌خوانند. باز پنداشتم از چارسو صدا می‌آید: «های گل افروز!»

گرمی شرمی را حس کرده سرم را بلندکردم و دیدم خاموشی است؛ صدایی نیست. کسی هم به چشم نمی‌خورد. با عجله سوی خانه رفتم.

مادرم دیگ می‌پخت. از پنجره ما را دیدم؛ بی آن که عقب‌نگاهی کند. در حال بالا شدن به بلندی‌ست.

هنگام خوردن، نشستن و خواب، تصویرلب جوی ترکم نمی‌کرد. شب تادیرخواهم نبرد. نمی‌دانستم چرادللسوزی‌یی نسبت به جوانک ده‌بالایی حس می‌کنم.

روزدیگریازهم یمارا دیدم. ایستاده پهلوی درخت خشکی در آن سوی رود. جایی که از خانه ما به خوبی دیده می‌شد.

بعدها متوجه شدم که عصرها سری می‌زند به آن‌جا.

یک روزهم که هوای زمستانی آفتاب گرمی داشت. روی سنگ سپیدی نشسته دیدمش. کتابی در دستش.

بارآخرکه هوا ببری بود. لحظه‌ی ایستاد؛ با آن که رو به سوی پنجره ما بود. شاخه های خشکِ درخت. مانع درست دیدنش می‌شد.

* مطلع آهنگ محلی قدیمی است که بعد ها با تصنیف جدیدی دوباره خوانی شده.

پایان آن روز. تانیمه های شبی که سپیدی برف سیاهی شب را می‌کاست. خوابم نبرد. صدای گریه تلخی می‌آمد. از پنجره روبه دامنه شنیدم که صدا از خانه بابیه جانان است. صدای گریه بلندتر شد. مادرم در خواب ژرفی فرورفته بود. وسوسه و حس گنگی تصویر بابیه جان رادر ذهنم بزرگ و بزرگتر می‌کرد.

در خواب بابیه جانان را دیدم. تنها در راه تنگی به مشکل گام می‌زند رو به بالا. هرچه صدایش می‌کنم. پس نمی‌بیند. کسان دیگری هم که نمی‌دانم چه کسان. پیوسته صدا می‌کنند. بابیه جانان بی پروا به همه صداها. آن قدر دور می‌رود که از چشم‌ها ناپدید می‌شود.

هوا که روشن شد. به مادرم از خواب و بیداری شب رفته گفتم. مادرم هم که بابیه جانان برایش آدم عزیزی بود؛ به زودی خانه بابیه جانان رفت. دربرگشت دم در مادرم را پریشان یافتم. هنوز نپرسیده بودمش که گفت: «بابیه جانان به رضای خدا رفت.»

غم تلخی قلبم را فشرد. چهره نورانی و شاد بابیه جانان پیش چشمم زنده شد. پس از نیمروز او را در دامنه کوهی به خاک سپردند. از دور می‌دیدم که در طبیعت سراپا سفید انبوهی از سیاهی‌ها می‌تپند.

من و مادرم برای غم‌شریکی به خانه بابیه جانان رفتیم. زنان زیادی آمده بودند. مادرم خموشانه در گوشه‌ی نشیست. چند زن به سوی ما نگاه می‌کردند و چیزی می‌گفتند.

مادرم که در کنار زن بابیه جانان نشسته بود؛ سرش را به سوی او پیش برد و آهسته چیزی در گوشش گفت. زن بابیه جانان با صدای گریه آلودی گفت: «قسمت و تقدیر نمی‌شه تغییر داد... کی می‌فامه که چند روز اس دئی دنیا...»

و مصرعی را با گلوی گرفته از غصه به زبان آورد: «آگه نشدیم هرگز از رفتن خویش»

حس کردم که هلهله سبق خوانی. شور جمع شدن دخترکان و پسران. زمزمه‌های شعرو حکایات شیرین. به صدای خاموش بابیه جانان درگور سردی پیوسته.

ازدکانک کوچکی نزدیک به پل کهنه چیزهایی را که خریده بودم با خود می آوردم. درراه به رفتن یکباره بابه جانان فکر می کردم که دیدم رهگذر یک چشمی بادقت زیاد به من چشم دوخته. حس ترس مبهمی گام هایم را تندتر کرد. تار سیدن به پل ده بالا که بیش از پانزده دقیقه راه بود. چشمم از زمین برنگرفتم. تصور نگاه غیرعادی مرد توجه بیش از حدش. ناراحتی عمیقی برمی انگیخت. خانه که رسیدم دلم می خواست به مادرم بگویم که مردی با دقت زیاد به من چشم دوخته بود. باز به نظرم گپ بیهوده ای آمد. به مادرم گفتم: «دکاندار حال و احوال پدرمه پرسید...»
گفت: «خدا خیرش بده.»

فروشنده که با پدرم آشنایی دیرینه ای داشت. هرباری که چیزی می خریدم از پدرم یادی می کرد.

مادرم پوشاک هایی را که شسته بود. بالای طنابی هموار کرد. صدای گریه زنی از خانه بابه جانان بلند شد. مادرم دستهایش را شست و چشم هردوی ما به زن قامت بلند و خوشلباسی افتاد که در صفا کنار راهرو خانه بابه جانان سرش را به شانه زن بابه جانان مانده و می گرید.

مادرم گفت: «خواهر بابه جانان اس... حتمن تازه خبر شده...»

نورضعیفی از دریچه عقب خانه می تابید. اتاقها به نظرم تاریک تر می آمدند.

مادرم صندوقچه یی را باز کرده بود و چیزی در آن می‌پالید. ازدلتنگی زیادی که برایم دست داد، پنجره را باز کردم و لحظه‌یی به تماشا نشستم.

کاروانی از کوچی‌ها به سوی شمال می‌رفت. سگی در پیشاپیش کاروان بود. مادرم هنوزهم چیزهایی را زیرورو می‌کرد. درخمووشی و سکوت طولانی مادرم، حسِ تنهایی و ناراحتیم بیش‌تر می‌شد. وسوسه شکستنِ سکوتِ دلتنگکن، گپ‌ها و پرسش‌های زیادی رابه زبانه می‌آورد: «مادر، چرا پیش پدرم نمی‌رم؟»

مادرم چشم‌هایش را از زمین نمی‌گرفت و هم‌زمان حس می‌کردم که فکرش را آماده پاسخی می‌کند: جمله‌یی به سختی لبانش را می‌گشود: «ما نمی‌توانیم خانه رَیله کنیم.»

- «چرا نمی‌توانیم؟»

- «مه هم نمی‌فایم... به گفته پدرت این‌جه باید چراغی بسوزه...»

هرچه فکر می‌کردم معنای روشنی از گپ‌هایش نمی‌یافتم. «چراغی باید بسوزه؟» تصویری که مادرم چیزی را از من پنهان می‌کند. برای من که بخش بزرگی از دنیای کوچکم را مادرم می‌گرفت. دردی سنگین‌تر از حقیقتِ این تصویر نمی‌توانست باشد. هنگامی که اورا در دنیایی از غم‌ها فرورفته می‌یافتم؛ دلم می‌خواست چیزی از آن دنیایش را با من قسمت کند. حس می‌کردم دری به رویم ناگشوده است.

گپ بابه جانان که باری به بهانه غزلی از حافظ گفته بود، به یاد می‌آید: «دنیای ما دنیای حجاب هاس. وقتی همه چیز ما حجابی‌س. حقیقت هم محجوب‌اس.»

بار نخستی که این گفته را شنیدم، درست نفهمیده بودم که حجاب چیست و منظور از حقیقتِ محجوب چی.

مادرم که گویی پرسشی را در چهره‌ام می‌خواند، پس ازدرتنگی برچشم‌هایم گفت: «اگه پدرت جای مناسبی بیافه شاید یک روز ماره هم باخود ببره ... آدم چه می‌فامه قسمت و تقدیره ... آب و دانه ما که هنوز از ئی‌جه کنده نشده...»

آفتاب سرزده بود ونورش ازباغستان‌های دامنه غربی ده‌بالا در یک خط افقی به سرعت پایین می‌رفت. مادرم پنجره آفتابی را باز کرد و پرسید: «چه خواب دیده بودی؟»

خنک سردی از پنجره وزید. پنجره را بستم. یادم آمد که نیمه‌های شب با فریاد از خواب پریده‌بودم؛ گفتم: «مرد يك چشمی با اینک‌های سرخ به دنبالم می‌دوه... فرار می‌کنم و پاهایم به سختی از میان انبوه برفا می‌کشم. مرد به مه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه. یک دفعه خوده در لبه‌یی می‌یافم که جایی برای فرار ندارم. چیغ و فریاد می‌زنم و...»

قطره اشکی را که می‌خواست از گوشه چشم مادرم بریزد. به زودی با آستینش پاک‌کرد. نفهمیدم که چرا گریست و چرا از گریستن جلوگیری کرد.

آن روز مادرم خود را پیوسته به کاری سرگرم می‌کرد. لحظاتی راه‌ردو به تماشای پیرمرد ماهیگیری گذرانیدیم که مادرم او را از سال‌ها پیش می‌شناخت. مادرم می‌گفت: «سال اولی که مه به ئی دهکده آمده‌بودم. روزها ره درخانه می‌بودم و از در نمی‌برآمدم. روز اولی که پدرت مره مجبور کرد که از در برآیم؛ لب رود همی مرد ماهیگیره دیدیم که او وقتا جوان‌تر بود... هر دو شش‌تیم و سلیش کدیم...»

ماهیگیر وقتی ماهی را با چنگکش می‌گرفت. به سرعت آن را در میان سنگ‌های لب رود پرتاب می‌کرد و ما می‌دیدیم که ماهی بی‌چاره چه قدر می‌تپید و تلاش می‌کرد خود را به سوی آب بکشد. یکی از ماهی‌ها با جست و خیز و تپیدن‌های پیوسته خود را تا لب رود رساند که چشم ماهیگیر به او افتاد؛ از دُمش گرفت و

سرش را به شدت به سنگی کوفت. ماهی از تپش ماند. به مادرم گفتم: «کاشکه دَ آو می‌رفا!»

مادرم گفت: «قسمتش نبود دگه...»

از کنار رود برمی‌گشتیم که سرو صدای چند زن پیش در خانه امیرک بلند بود. مادرم گفت: «مردکه سود خورا!»

امیرک به صدای بلند می‌گفت: «دزد باید پیدا بشوه!»

زبیده زن امیرک به گریه می‌گفت: «تمام دارو ندارم بود... صندوقچه زیوراتم... خدا بشرمانه دزدشوه...»

زن همسایه زبیده که جامه گلدارگلابی به تن داشت با خرامی که گویی خودش را زیبا تر از دیگران می‌یافت: گفت: «خدا خیرکنه دَئی جه هم دزد پیدا شد...»

زن دیگری گفت: «ما نشنیده بودیم مگم دیدیم.»

زن مالک آسیای دهکده که همیشه خاموش می‌بود: فکرمی‌کردم که اصلاً گپ زدن برایش دشوار است. با صدای نازک و لرزانی گفت: «چرا استاده‌ستین ... برین کسی رَ بگویین که پشتِ ناخن ببینه...»

چشم‌های زبیده گشاد شد و رو به دخترکی که مادرش باری دست زنبور گزیده‌ام را با خوانش وردی آرام کرده‌بود. گفت: «مادرت خانه اس؟»

امیرک هم با سرگپ زنش را تأیید کرد و به سوی دخترک دستی جنباند. دخترک به سوی خانه دوید. پس از درنگی با مادرش که زن میانه قد و میانه سالی بود باچشمانی که از اندوهی حکایت داشتند: از در برون شد و رو به زبیده گفت: «خیریت اس... چه گپ شده؟»

زبیده گم شدن صندوقچه زیوراتش را با همان آه و ناله‌یی که اول گفته بود بازگفت. زن وردخوان با یک دست دستمال پیچیده دور سرش رادرست می‌کرد و با دست دیگر اشاره‌کرد تا پسر و یا دختری را که زیرهفت سال باشد. نزدش بیاید. کسی پا پیش نکرد. زن خودش به سوی پسرکی رفت و دستش را گرفت. پسرک ترسید. صدای مادرش بلند شد: «نترس بچیم برو کتی بی‌بی!»

صدای مادر به پسرک جرئت داد. پسرک و زن وردخوان که همه بی‌بی می‌گفتندش، باهم رفتند. خوب می‌دانستم که بی‌بی و پسرک در اتاق تنها نشسته‌اند و بی‌بی به پسرک می‌گوید که پشت شستش را نگاه کند و پس از آن چیزهایی زیر لب

می خواند و به پسرک می گوید چشمش را از پشتِ ناخنِ شست دور نکند. بی بی به پسرک می گوید: «بی بی می گه راه ها را آبپاشی کنین!»

پسرک باید گفته های بی بی را تکرار کند: «بی بی می گه راه ها را آبپاشی کنین!»

- «بی بی می گه دزد حاضر کنین!»

- «بی بی می گه دزد حاضر کنین!»

اگر پسرک چون من که عینِ عمل را در کودکی انجام داده بودم، چیزی در پشتِ ناخن نبیند: بی بی کاغذ سفیدی را می آورد و در میانِ آن با قلمِ خود رنگ نقطه بی می گذارد و آن را در برابر چشمِ پسرک قرار می دهد و همان گفته های قبلی را به کودک می گوید که بازگوید.

مخاطب بی بی گویا اجنه است که به کمک او را در زیر تسلطش درآمده اند. همه انتظار بی بی و پسرک بودند که ناگهان بی بی بالبخندِ پیروزمندانه ای از در برون شد و به همه گفت: «دزد پیدا شده!»

اما نامش را آشکارا نگفت. هنوز من و مادرم به در خانه نرسیده بودیم که سروصدا بلند شد: «دزد غلامس!»

مادرم جگرخون شد. صدای زبیده روبه خانه پدر و مادر غلام بلند شد: «کجاس غلام... بگویش که یک دفعه برآیه برون...»

مادر غلام وارخطا از در خانه برون آمد و روبه زبیده گفت: «چه گفتمی درست نفامیدم!»

زبیده گپش را بازگفت و مادر غلام با صدای پرسوز آمیخته به گریه گفت: «دروغس ... به خدا دروغس ... تهمتس...»

یکبار گریه اش اوج گرفت و روبه زبیده گفت: «ازمه کده بیچاره تر نیافتی که سرش تهمت کنی!»

زبیده که گویی آتش گرفته باشد با فریاد گفت: «مه چی می گم!... همه گی می گن. برو از بی بی پرسان کو...»

مادر و پدر غلام که دختران شان عروسی کرده بودند، در دنیا کسی جز غلام نداشتند. به گفته مادر غلام: «غلامشاه همی دوسه روز پیش شار رف تا خدا بخواهه کاری بیافه.»

دیگر کسی غلام را ندید و نه احوالی از او شنید.

مادر و پدرِ غلام که بیشتر از زبیده چشم به راهِ غلام بودند تا به گفته خودشان
«تهمتگره روی سیاه کن.»

آفتابِ در حال غروب را از پنجره باز می‌دیدم. در گوشه مزرعه‌یی. سرِ یك انباه*
دو پرنده نشسته در کنار هم. گویی راز و نیازی داشتند. مثل هر روز شبانی
رمه‌هایش را از راه کوچکی که از کوه به قریه می‌رسید. پایین می‌آورد.
مسافریرِ کوچکی پیش از تاریکی نزدیک دهکده ایستاد. معمولاً مسافریرها زمانی
می‌ایستند که کسی از اهل ده مسافرآن باشد. مادرم گفت: «کسی ته شد.»
هر دوسرگرم کاری شدیم که صدای در بلندشد. مادرم نیم‌خیز شده بود که پدرم
در برابرش ایستاد. از حضور غافلگیرانه پدرم. خنده‌یی لبانِ مادرم را گشود.
پدرم خسته به نظر می‌آمد. خطوط پیشانی‌اش آشکارتر دیده می‌شد.
کالاهایی را که آورده بود به مادرم داد. کمی که دَمَش راست شد. از کار و بارش
قصه کرد. از شمال گفت. معلوم می‌شد که از کار و بارش هم بسیار راضی نیست.
از فوت بابیه جانان خبر شده بود؛ گفت: «حالا ناوقت اس. صبح باید خانه‌شان برم.»
پرسید: «سبق‌هایته می‌خوانی؟»
گفتم: «پس از رفتن بابیه جانان کُندتر شدیم... حافظه تمام کده بودم. دفترای مثنوی
رَ کم کم پیش خود می‌خوانم...»

* انباه - سنگ‌های جمع شده از زمین زراعتی و یا از زمینی در جاهای کوهستانی که به گونه تپه کوچکی درآمده باشد.

زنانی خانه آمدند که آن‌ها را نمی‌شناختم. یکی از آن‌ها که لباس پرندگونه‌یی به تن داشت. در نگاه اول بسیارکنجکاوانه به من چشم می‌دوخت.

مادرویدرم هم از آمدن آن‌ها خوشحال به نظر نمی‌رسیدند.

زن‌ها که بلندبلند گپ‌می‌زدند. گپ‌های‌شان برایم گفتگوی معمولی معلوم نمی‌شد. یکیش می‌گفت: «قیمت‌ها چقه بلند رفته!»

دیگرش می‌گفت: «راستی هم دئی وقت عروسی کدن کمرِ آدمه خم می‌کنه!»

و باز همه‌شان می‌خندیدند.

پدرم خاموش بود و مادرم گویی دلهره‌یی داشت. پیوسته به سوی من می‌دید. ناگهان در میان گپ‌های زنان از جایش بلندشد. دست مرا گرفت و پولی را به دستم داد و گفت. بروم از دکان سر پِل کهنه چیزهایی بخرم.

پول خرید کمائی برای موهایم را نیزاز پدرم گرفتم. پدرم بی‌آن که به پول نگاهی کند. آن را به دستم داد. دیدم پولی را که پدرم داده بیش‌تر از پول خرید یک کمان است. لیخندی زدم که به جای پدر و مادرم زنان پاسخ لیخندم را دادند.

دروازه هم نگاه‌های کنجکاوانه آن زن به یادم می‌آمد؛ حتا سلام‌علیک‌شان برایم عادی نبود.

هنوز به دکان نرسیده‌بودم که دیدم مردی پسرکی رالت وکوب می‌کند. پسرک از دست مرد فرار می‌کرد و مرد دستش را به سوی خود می‌کشید. فکرکردم. مرد مستی است. با پسرک بازی می‌کند. سیلی محکم مرد. فریاد پسرک را بلندکرد. دکانداراز جا پرید. دست مرد را گرفت و بچه را با خود آورد. نیم‌چهره مرد به همان کسی می‌ماند که باری به دقت نگاهم کرده بود. مرد بدون آن که چار طرفش را ببیند. پسرک را رهاکرد و خود در کوچه عقب دکان غایب‌شد.

دکانداربالای دست خاک‌آلود پسرک آبی ریخت. پسرک با گریه سر گپ‌آمد. ازناجوری طولانی مادرش گفت و از پدرش که پیوسته به مداوای مادرش خاک‌زیارتی را آورده و مادرش همچنان درد داشته. پسرک که مکتب نرفته و مادرش را به درمانگاه آن سوی بازار برده؛ دم در دکان با پدرش روبه رو شده. پسرک با گریه می‌گفت: «پدرمه که دیدم. دستِ مادرمه یله کدم ... مادرم خانه رف...»

پس از آن که پسرک رفت. دکاندار بی‌آن‌که کسی مخاطبش باشد گفت: «شهِسوار آدم نامردی‌س... به زن و اولادش رسیده نمی‌تانه. می‌گن که کدام دخترِ

بیچاره دگه هم نامزدش اس.»

کمان موی را به موهایم زدم. خریطه را گرفتم و سوی خانه به راه افتادم. بدون شرفه داخل خانه شدم. هنوز داخل اتاق نشده بودم که صدای زنِ باچشمان کنجکاو بلند به گوش می‌رسید.

ایستادم و به سخنانش گوش‌فرا دادم: «دخترشکر به سررسیده و جوان شده. دگه مشکلی باقی‌نمانده...»

صدای شکسته پدرم: «مشکلی نه که مشکل‌ها باقی‌مانده: ولی...»

هیچ وقت صدای پدرم را این گونه شکسته نشنیده‌بودم. ی‌آسی به دلم چنگ زد. صدای بلند زن می‌آمد: «هرچه باشه مامی‌تانیم از فیصله سرپیچی کنیم. گپ آسانی نیست. آدما سرئی گپا کشته شده...»

پس از سکوتی که اتاق را فراگرفت؛ از کنج درآهسته نگاه‌کردم. دیدم پدرم درحالی‌که با دستهایش رویش را پوشیده، بسیار غمگین است.

زن ادامه‌داد: «...همه مردم از فیصله خبردارن؛ حکمران هم شاهدبود. شهسوار هم حوصلایش به سررسیده. می‌خواهه عروسش درخانش باشه...»

با شنیدن نام شهسوار، گیهای دکاندار دهنم زنده شد و با حدس و گمان بدی آمیخت.

زننده‌گی این تصور کوتاه و گذرا در روانم. چنان گیج‌کننده بود که نزدیک شد بیفتم. دستم به در خورد و مادرم از اتاق بیرون شد. وقتی به من نگاه‌کرد با عجله پرسید: «گل‌افروز!...چه شده تره؟»

به مشکل صدای «هیچ!» از دهنم برآمد. مادرم مرا با خود به اتاق دیگر برد. پرسیدم: «این‌ها کی هستن؟»

به صدای آهسته‌یی گفت: «باش که گپای پدرت خلاص شوه باز گپ می‌زنیم.» کنارم نشست. به نوازش موهایم پرداخت. دلش می‌خواست چیزی بگوید؛ واژه‌ها زیربانش می‌شکستند و از ادامه سخن منصرف می‌شد.

زن‌ها رفتند. هوش و فکر پدرم هم رفت. جایی دورازخانه. او تا لحظه خواب خاموش بود و مادرم هم چرای خاموشی‌ش را نپرسید.

روزها پدرم از خانه برون می‌شد و دو- سه ساعت را در برون می‌گذراند. ریش‌های نا تراشیده‌اش حکایت از غمی داشت.

دلهره و پرسش‌های پیهم و پیوسته‌ام. پدر و مادرم راناکزیریه گفتن حرف‌های عجیب و غریبی کرد. گفتند تقدیر به دست خداست. گفتند همه چیز همیشه نمیتواند به خواست آدم باشد. گفتند درُخ خوشبختی و بدبختی پرده است. عصبانی و بی طاقت شدم؛ گفتم: «بالاخره چرا همه چیزه صاف و پوست‌کنده نمی‌گین؟»

شب آن تب کردم. تب بسیار شدید. از شدت درد، آم‌دورفت طبیب را ندانسته بودم. صبح پس از نوشتیدن شربت‌ی رویم را عقب گشتاندم. دیدم پدرم ایستاده. چشمان مملو از غصه‌اش خانه سنگی و محکمِ اعتمادِ رامی‌لرزاند و فرومی‌ریزند. انگار زیر آواری دست و پامی‌زدم. سرم را دوباره روی بالشت ماندم. گرمی‌ی در پیشانیم حس کردم؛ ندانستم از لُبی بود و یا از دستی. پدرم آهسته از در برون شد.

گپ‌های پدر و مادرم را که تصور می‌کردند خوابم و صدای شان را نمی‌شنوم؛ با همه تلخی می‌شنیدم. از پشت در نیمه باز: «چرا همه چیزه یله نکردی که می‌رفتیم یک جای دگه که مگم دخترک ما ازی شر خلاص می‌شد...»

صدای پدرم: «کاش که ممکن می‌بود... ما اگه ده ره ترک می‌کردیم همه دارایی و خانه و زمین و باغ ما ره می‌دادن به آن‌ها... فیصله ره شکستاده‌می‌تانیم... هر جاهم که بریم حکمرانی پشت ماره یله نمی‌کنه... مردمه خو در جایش بان... مردم ده خود ماهم ئی گپه تضمین کده ان...»

صدای گریه مادرم: «همه مصیبت از دست مه اس... خدا کاش مره می‌گرف که ئی روزه نمی‌دیدم...»

یکی- دو روز بعد که تبم نشست و ظاهراً جور شدم؛ درد روح و روانم را گرفته بود و ترکم نمی‌کرد.

مرغبانگی که پدرم آماده رفتن شد. بیدار بودم. هرباری که پدرم آمد تا با من خداحافظی کند. چشمانم را نگشودم. تا آفتاب برآمد پدر و مادرم بار بار آمدند و دیدند که خوابم. دل‌م نمی‌شد چشم بگشایم.

پدرم دستی به موهایم کشید. حس کردم دست‌هایش می‌لرزد. بوسه‌ی برپیشانیم زد. از در برون شد. در میان صدای گریه مادرم. صدایی پیچید: «بیدار که شد بگویش پدرت زود پس می‌آیه به خیر...»

نه اندوهی به دلم چنگ زد و نه حسِ خاصی. تصور می‌کردم که چیزی مرا جدا می‌کند یا چیزی از من جدا می‌شود.

چهره رنگ‌پریده مادرم که در برابرم ظاهر شد و گپ‌های پدرم را بازگفت؛ نوعی تعلق و نوعی پیوند- گویی ازلی و ابدی- رخنه می‌کرد در عمقِ روانم. تا نزدیک‌های غروب در بسترافتاده‌بودم.

در چشمم اندازسوی آفتاب نشست. در دامنه بلند کوه، جایی که خطوط راه‌های بزرگ به هم وصل شده بودند. در کنار چشمه‌یی، نگاهم را دودرختی به خود کشید که یکی خشک و دیگری سبز بود.

مادرم می‌گفت: «آن درخت سال‌هاست که خشک است و آبِ آن چشمه دواس... به بیمارای جلدی.»

آهی کشیدم و گفتم: «یا سبزویاهم خشک!»

هرروز در اتاقی نشیستن؛ از دو پنجره چشمی به برون دوختن. یکیش به سوی رودبازمی‌شود و دیگری به سوی کوه، مزرعه، مردم و گوشه‌یی از جاده‌یی که روزانه چهاربار- شاید هم پنج بار- موتری و مسافربری از آن می‌گذرد. یک‌بارش را پیش از طلوع هرگز ندیده‌ام.

در زمستان ساعتی می‌نشستم و به مشقِ پلخماجنگی کودکان در مزرعه خشک و پُرازبرف چشم می‌دوختم.

حالا که زمستان نیست. بابه جانان رفته، سبق‌خوانی هم تعطیل است. دیگران میلی ندارند. میلی ندارند؟ شاید میلی نداشته باشند با تو بر سر هر چیزی چیزی بگویند. دیگران راضی‌اند. به مزرعه می‌روند، به آغیل، چراگاه، می‌خندند. می‌خوابند، می‌خورند، می‌خیزند.

من اما... چیزی را کم حس می‌کنم؛ در سکوت، در صدا، در تاریکی، در روشنایی، چیزی را می‌جویم؛ چیزی را کم حس می‌کنم.

مادرم کم حرف می‌زند؛ گاهی هیچ حرفی نمی‌زند. به بردباری‌ش می‌اندیشم. زنی‌تنها؛ دوازدهم. وقتی سروصدای مردم‌ده بلند می‌شود، زنان گرد هم به باغ و

مزرعه جمع می‌شوند؛ مادرم از کنار همه بی‌اعتنا و بی‌گانه می‌گذرد. از طعنه دوزنی که پسران شان فردای شبِ شنگیری آمدنِ مادرم معیوب شده‌اند. دوری می‌کند. بیش‌تر نمی‌خواهد سرسختن با کسی را باز کند. یگانه هم‌گپش زنی‌ست که در خانه کاکایم زنده‌گی می‌کند. زن از زیر درختان به سوی مامی‌آید. برمی‌گردد و لحظه‌یی با شوهرش هم‌گپ می‌شود.

زن و شوهرنگهداری ملک وزمین کاکایم را عهده دارند. از درد مشترکی که مادرم را به آن زن نزدیک می‌کند. چیزی نمی‌دائم. می‌دائم که مادرکلام پیش‌از مرگش با آن زن ومرد زنده‌گی می‌کرد.

مادرم وقتی آن زن را می‌بیند که پس از گپ زدن کوتاهی با شوهرش. از زیر درختان می‌آید. گنشاده‌رو به او چشم می‌دوزد. زن بی‌درنگ از آمدن کاکایم می‌گوید و می‌افزاید که برخلافِ هربار این بار تنها آمده. از مادرم می‌خواهد هرچه زودتر به دیدن کاکایم برود.

مادرم- که کمتر عادتِ تنها رفتن به خانه کسی را دارد- به زودی آماده رفتن می‌شود. تا بی‌گاه که به خانه می‌آید. سؤالِ تنهارفتنش و این که کاکایم چرا خودش به خانه ما نیامد؛ حل‌ناشده می‌ماند.

قیافه مادرم سخنان زیادی را بانگاه‌های پریشان و مبهمش این‌سو و آن‌سو می‌برد. پنهان می‌کند. به پاسخ پرسش‌های کنج‌کاوانه‌ام فقط می‌گوید: «کاکایت خطِ پدرته با خود آورده که در آن کاکایت مسؤؤل به سررساندنِ کاری کده... شاید هم آمدنِ کاکایت بنا به پیغامی باشه... او از هر در سخن گفت... از قباد یاد کد و از کامیابی‌های درسی‌ش. از خانه وزنده‌گی خودش و...»

وسوسه دارم که پرسم: «مسؤؤل چه کاری؟»

گپ‌های فشرده مادرم را- که صورهم نمی‌کند و یامی‌کند و می‌خواهد از رخِ مضاعفی بکاهد- خوب می‌فهمم.

دل‌م گواهی بدی می‌دهد.

هنگام نانِ شام. مادرم بر خلاف هرروز که بیشتر از کار و بار روزانه یادی می‌کند؛ آه سردی می‌کشند و می‌گوید: «دئی خانه توهمه چیزم استی... آگه روزی تو نباشی نمی‌دائم... گذران شب و روزم چه خادشد...»

به نوازش دستی به سرم می‌کشند. روی‌رامی بوسد و با صدای ناله‌مانندی می‌گوید: «بسیاری وقتا نفس کشیدن هم چه‌قه سخت می‌شه.»

بادِ ملایمی شاخه‌های درخت پشت پنجره را درزیر نور مهتاب به شور می‌آورد.
 سرم را برون می‌کنم. نگاهی به ستاره‌ها. همه‌جا جاری رود در سراپای شب.
 ازدور چراغ‌هایی درده‌بالا بل بل می‌کند.

دل‌م انگار صدای مادرم را تکرار می‌کند: «گاهی نفس کشیدن هم چه قدر سخت
 اس.»

آفتاب گرمی چاشنگاهی اش را نیافته که صدای مردانی را از روی دالان می‌شنوم. درب کفشکن را باز می‌کنم. با چند مرد مو سفید مقابل می‌شوم. سلام می‌دهم و در را باز نگه می‌دارم. می‌پرسند: «کسی خانه اس؟»

می‌گویم: «مادرم اس!»

مادرم می‌آید و آن‌ها را داخل خانه می‌برد. پسرکی را از دریچه عقبِ خانه صدامی‌زند و می‌گوید کاکایم را بگوید که به خانه ما بیاید.

در اتاق دیگری تنهامی‌نشینم و نمی‌خواهم بدانم که کاکایم بامهمانان چه می‌گوید. پس از رفتن مهمانان، مادرم درِ اتاق را باز می‌کند. چیزی می‌خواهد بگوید که صدای کاکایم از دم دروازه کفشکن بلند می‌شود: «شمام باید خانه‌ها را جمع و جور کنین تا شو جمعه آماده باشین...»

سنگینی و تلخی اثرِ بیانِ سبک و ساده‌اش را با همه وجود حس می‌کنم.

آوازه طوی و آمدنِ نزدیکان شهسوار همه جامی‌پیچد.

حس می‌کنم که کارد به استخوان رسیده. مادرم تسلیم جبرِ سرنوشتی شده که آخرین راه و چاره تصور می‌کندش. اوبواری هم دارد که: «پشتِ هرتاریکی روشنی‌س.»

شاید.

بازهم در خواب می ترسم. از پگاه تا بیگاه چرت می زنم. غصه می خورم. حتا گمان می کنم که مادرم پایانِ دلتنگی و دوری دیرینه از خانواده و خویشانش را به امیدی بسته که قربانیش منم.

آغازِ ماجرا نزدیک می شود. می دایم که دوتن می آیند و می پرسند: «کاکایته به وکالت قبول داری؟»

«نه» گفتنم را نمی پذیرند. سکوتِ را اعلامت رضا می دانند. جز «آری» پاسخی نمی خواهند بشنوند... آن گاه پایان.

کرمی تنه درختی را می درد.

درد، دلهره... چیزی درتن، درروح نقب می زند.

کسی از راه کوچك کنار جوی می‌آید. می‌روم. لب چشمه می‌نشینم. صدای پای کسی را می‌شنوم که چندگام دورتر از من می‌ایستد. نگاهی می‌کند به چارسویش. نزدیک ترمی‌آید: یما؟

دورتر کودگانی زیر درختی بازی می‌کنند. صدایی می‌شنوم. نگاه می‌کنم - صدای یما: «پریروزدر کابل خبرشدم که پایان این هفته همه چیز پایان می‌یابد... به عجله آمدم تا تصمیمم خوده برت بگم... یکی دو شبی بیش این‌جه نمی‌مانی... فردا شو. تمام شبه زیر آن درخت بید پیش‌خانه تان انتظار ته می‌کشم...»

گپش که تمام می‌شود می‌رود. به سرعت. با سیمایی گرفته.

آخرین کلماتش را نمی‌فهمم؛ از اضطراب. با کف دست قرتی آب می‌نوشم. به تصویرش کسته‌ام در آب خیره می‌مانم.

از دسترخوان مختصر چاشت چیزی به لب نمی‌زنم؛ با همه تا کید مادرم. چهره تکیده‌اش را لحظه به لحظه افسرده ترمی‌بینم. حس می‌کنم درد گسستن پیوند با این در و دیوار و این سیمای تکیده. جان‌کندن است؛ شاید هم سخت‌تر.

شب فرارسید. شبی سیاه‌تر از شب‌های دیگر. چراغ هم روشنائی چندانی نداشت. سرگردان. چون برگِ رهاشده درباد. به ناچاری‌ام- که باید پس از شب و روزی خانه را برای همیشه ترك بگویم- می‌اندیشیدم.

ابری جلوه ماه لاغرونحیف تازه بلند شده از پشت کوه را گرفته بود. شاخه‌ها. چون دست‌های بلند و لرزان دعاگویانی- که بادملایمی خلوت‌شان را برهم می‌زد- انگار به جای اوراد فراموش شده. صداهای بیهوده سر داده‌اند. برای لحظه‌ی لبریزاحسنی شدم که دست‌انم را در برابر عظمت درک کننده پنهان‌ترین صدای نیازبلند کنم؛ اما وسوسه نگاه به سوی آن درخت بید. چیزی و چیزهایی را از من گرفت.

خالی از هرحسنی؟ درست نمی‌دانستم. شاید هم خالی... چشمم به مادرم افتاد که در کنج خانه سرگرم پوش کردن لحافی بود.

سرم را از پنجره برون کردم؛ دیدم قامتی در سیاهی زیر درخت می‌جنبید. قلبم به تپش افتاد. دست‌هایم موهایم را با دستمالی بست. لحظه‌ی بعد. ازدیدن دستمال به سرم درشگفتی شدم. دلم می‌خواست ناله کنم. چیغ بزنم. فریاد بکشم؛ خیره خیره به مادرم نگاه کردم. صدای تلخی ذهنم را تسخیر کرد: «گاهی نفس کشیدن هم چه قدر سخت اس»

در را باز کردم و آهسته آهسته از پله‌ها پایین شدم. تا چشمم به درخت بید افتاد. شبی تند به سویم دوید. دستم را گرفت. پاهایم لرزید و پس از لرزش کوتاهی چنان سست شد که نزدیک بود بیفتم. یما دستم را به سوی خود کشید و با صدای

لرزانی گفت: «بریم... زودتر بریم!»

آنقدر گیج بودم که گذشتن از پلی را که در روز روشن از آن هراس داشتم، ندانستم. صدها گراز پل فاصله گرفته بودیم. می‌رفتم؛ ولی حس می‌کردم پاهایم دراختیار خودم نیست. چیزی مرا می‌کشید. می‌برد. کجا؟ نمی‌دانستم.

وقتی در بزرگ‌خانه یا بازشد؛ حس کردم که صدایی از دور می‌شنوم: «چرا این‌جه آمده‌ای؟»

صدازدور نبود؛ نزدیک‌ترین صدایی بود که می‌شنیدم: «چرا... این‌جه... آمده‌ام؟
چهره استخوانی مادرکلان یا دربرابرنورکمرنگ چراغ خانه بالبخندی که به نظرم ساخته‌گی آمد. حکایت رنگ دیگری از زنده‌گی داشت.

کسی مرا ندیده بود و کسی هم نمی‌دانست که کجا رفته‌ام. کجا؟

درد بریدن، رهاشدن و جدانشدنی که تصورش را هم نکرده بودی... درد زهری و تلخی. سرم دورزد؛ چنان که تحمل نشستن رانیز گرفت.

سردی دیپایم حس کردم. چشم باز کردم. کسی دستمال تری را در پاهایم می‌مالید. سرم را بلند کردم. یا باده‌ش عرق جبینم را پاک کرد. جام شربتی به دستم داد. در بیخودی آمیخته با حس بیگانه‌گی و شرمی جرعه جرعه آن را نوشیدم. نفهمیدم چه طعمی داشت.

یما دست و پاچه به نظرمی خورد. انگار نمی‌دانست چه کند. پس از یکی دوبار پرسیدن حرفهایی، بی ثمری مشوره با من را- شاید هم کم‌تر از من- درک کرد. مادرکلانش گفت: «پیغام کو که پدر و مادرت به ده بیاین...»

در و دیوار، چهره‌ها، همه چیزنو؛ غیرقابل پیشبینی. شگفتی و حیرتم وقتی بیش شد که پنداشتم زمان و مکان یکباره عوض شده.

دیوارهای بلند و قلعه‌مانند، چند درخت و کرت‌های سبزی و گل باعمارت پیوسته دیوار شمالی قلعه و پنجره‌های روبه آفتاب برآمد و آفتاب‌نشست- نمای خانه.

در نخستین صبحی که آفتاب سرزد، پرده هرپنجره‌یی را پس‌زد. نگاه کردم و چشم دوختم. انگار چیزی می‌جستم که به چشمم نمی‌آمد.

مادرکلانِ یما درحالی که چند ماکیان و خروس را پشتِ قفسه‌بی دانه می‌داد، با یما چیزی می‌گفت. یما هم با سرگپ‌هایش را تأیید می‌کرد. یما که مادرکلانش را ننه صدا می‌کرد، قفسه مرغ‌ها را بست و هردوگپزده آمدند به کفشکن. صدای‌شان هم می‌آمد: «شاید فردا-پس فردا پدر و مادرم بیاین و به زودی آماده‌گی نکاح و عروسی رَ بگیرن... تا آمدن‌شان خوبس که گپ از خانه برون نشوه.»

ننه که گپ‌زدنش به دعوامی‌ماند: «راست می‌گی بچیم، دختر شنگری آمده... شنگری آمدن کار آسان نیست... سرئی گپ آدما کشته شده ... بسیاراحتیاط کنیم.»

گپ‌هایش به همان گپ‌هایی می‌ماند که درگذشته هم شنیده بودم: «مردانی، دخترشنگری رفته را به زیردستی و زور دوباره به دهکده اصلی‌ش آورده و به مشوره ملای ده در تاریکی شو قطعه قطعه کده وبه رود افگندن و فردایش به پولیس و حکومتی خبر دادن که دختری از دهکده‌شان گم شده...»

مادرم می‌گفت: «وقتی کسی شنگری رفت رابطیش با خانواده و نزدیکایش قطع می‌شه... آدمایی هستن که گپ زدن با دختر شنگری رفته رَنگ می‌دانن... خانواده و نزدیکانِ دختر اگه با حمله و جنگ دخترشانه پس به خانه برگردانن ساده‌ترین کاراز بین‌بردن لکه ننگ (دخترشنگری رفته) اس. آشتی وقتی ممکن اس که از خانواده مردی که دختر به او پیوسته دختردگی رَ چام بدهن...»

طنین دردصدای مادرم... انگار صدایش را می‌شنیدم.

به سوی رودخانه چشمم دوختم. شرفه پایی آمد. اشک‌هایم را پاک کردم. یما با سراسیمه‌گی نگاه عمیقی کرد: گفت: «زنده‌گی ارزش ئی همه چرت و فکره نداره...»

ننه که انگار رفت و آمدِ یما را زیر نظر داشت: دررا گشود. آهسته چیزی گفت. یما از در برون شد. ننه تا نیمه‌های شب تنهایم نگذاشت و هنگام خواب هم در کنارم دراز کشید و با صدای آرامی به گوشم گفت: «نزدیکی زن و مرد بینکاح خوب نیست...»

خنده معناداری کرد و بی آن که به سیمای بی پاسخم نگاهی کند، چشمانش را بست.

«شبی دختر جوانی را از پیش چشم مادرش جن برد... مادرش همو شب تمام خانه‌های دهکده رگشت. دخترش نیافت.

از روزی که اودخترک گم‌شد. دختران جوان دهکده پس از آشکار شدن ستاره شام از در برون نمی‌شن.

از گم‌شدن و غایب‌شدن یکباره دخترک هرکی هرچی می‌گه. کسی می‌گه که آل مستی جگر دخترکه کشیده و خودش به رود افکنده... دیگری می‌گه که وقتی جن‌ها او ره می‌بردن در راه زده‌شده...»

به موهای تازه کوتاه شده یما و به سیمایش که به نظرم معصوم‌تر از پیش می‌آمد؛ چشم‌دوخته و با تعجب گپ‌هایش را شنیدم. بی‌درنگ-هنوز حس می‌کردم که گیش تمام نشده- پرسید: «به اجنه هم یقینت می‌آیه؟»

گفتم: «درئی دنیای کلان هرچه می‌تانه باشه.»

وقتی فهمیدم که یما گپ‌های دلای دهکده را باز می‌گوید؛ پیش از پایان سخنش، گفتم: «دگیش معلوم اس...»

سکوت‌کرد. نوعی پشیمانی در سیمایش ظاهرشده. انگار قصدش از یکباره حکایت کردن، گشودن باب سخنی بود که نگفتش.

شب‌ها با صدای همهمه بی‌پایان رود به خواب می‌رفتم و سحرگاهان با همان زمزمه از خواب برمی‌خاستم.

در سکوت قلعه که دورتر از رود بود؛ فقط امواج کف‌آلود و مست را می‌دیدم. یک

بلندی تپه‌مانند مانع دیدنِ درستِ خانه های دهکده‌ام می‌شد.

شاخه های لرزان و افتاده بیدهای کناره‌های رود. چون سرهای خمیده با زلف‌های پریشان و افتاده روی آب؛ کودکی‌هایم را به یاد می‌آورد.

در فاصله چند بید یک درختِ سنجد جاگرفته‌بود. روزی با چند همبازی‌م شاخه خوشبوی سنجد را به مشکل خم‌کردم. هنوز مشت‌ی سنجد نگرفته‌بودم که شاخه از دستم رهاشد و خارک نوکِ شاخه دامنم را با خود بالا برد. صدای خنده چند کودک با دیدنِ نیمی از بالاتنه عریانم، همه توانم را در دستاتم متمرکز کرد و با شدتِ تمام دامنِ پاره شده را از شاخه جدا کردم. دیدم پسرکی هنوز هم از چند قدمی نگاهم می‌کند. نگاهش آن قدر آرام و خالی از شوخی و حتا لبخند بود که حس کردم آدم بزرگسالی به من چشم دوخته.

بعدها هنگام سبق خوانی در خانه باب‌ه جانان باربار حس کرده‌بودم که نگاه‌های مرموزِ سهیل چیزی در من می‌جوید.

آخرین روزِ سبق‌خوانی‌ش نخستین باری بودی که او از من پرسید: «به فال باورداری؟»

کم‌گی و گوشه‌گیری سهیل نگاهِ پرسش‌آمیزِ باب‌ه‌جانان را هم به سوی ما کشاند. پنداشتیم که درسؤالش معنای دیگری هم نهفته‌است. پاسخی میان‌آری و نه دادمش. چیزی با خود گفت و صفحه‌یی از دیوان حافظ را گشود. باب‌ه‌جانان که از زیر چشم همه چیز را دیده بود؛ گفت: «غزل را بلند بخوان!»

سهیل سرخ شد و با دست‌پاچه‌گی گفت: «فالی دیدم...»

باب‌ه‌جانان گفت: «چه فرق می‌کنه بخوان!»

سهیل که گویی صدایش لرزشی داشت، خواند:

«خلوت گزیده را به تماشا چه حاجتست

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجتست...»

در نیمه غزل بود که باب‌ه‌جانان با اشاره دست پایان درس را اعلام کرد. همه از جا برخاستند و رفتند. به سهیل گفت که غزل را تا آخر بخوان. وقتی من از جا برخاستم، سهیل درنگی کرد.

صبح دیگر سهیل نیامد؛ چندین صبح دیگر هم. یک روز پسرکی به باب‌ه‌جانان گفت، سهیل را خانواده‌اش برده شهر.

صدای تك تك در قلعه بلندشده. ننه رفت تا ببیند چه کسی در می‌زند. در بزرگ باز شد. مردی که پوشاك سفید به تن داشت با زنی چاق و گندمی که قدی کوتاه‌تر از مرد داشت. داخل قلعه شدند. مرد که ریش تراشیده و موهای ماش برچی داشت. دستان ننه بما را بوسید. بما باگام های تند خود را به آنها رساند. هردو بما را در آغوش گرفتند و سروصورتش را بوسیدند. بما پیشاپیش آمد و به من گفت: «پدر و مادرم.»

به سلام نشان از جا برخاستم. هر دونزدیک آمدند و با مكث و دقت نگاهم کردند و دوباره دور شدند. گفت و شنیدشان راه‌چند بسیار آهسته می‌شنیدم: «دخترک زیبایی‌س. کاش ئی طو نمی‌شد...خواستگاری می‌رفتیم و او ره آبرومندانه به خانه می‌آوردیم.»

- «خو دگه... تقدیر کار خوده کده.»

- «هر چه زودتر به فکر کارا شویم... چاره نیس... کمر خوده شخ کنیم.»

- «اولتر از همه ملا بیاریم که نکاح شون...چند تا کلان و مو سفیده هم خبر کنیم ... با مردم ده هم اگه منشوره شوه خوب می‌شه...»

در افق مغرب ستاره‌بی می‌درخشید. هوا کاملاً تاریک نشده بود که دو سه تن به خانه آمدند و به دنبال آنها چند مرد موسفید. ننه بما چادر بزرگ سفیدی را - که

علاوه بر سر قسمتی از رویم را نیز پوشانده بود - پیش از آمدن مردان به سرم انداخت. ما آمد و نزدیکم نشست. ملا و موسفیدان با پدر ما پُس پُس و زیر گوشه کردند. ملا شروع کرد به سؤال. گلویم خشکی کرد و نام را شکسته به زبان آوردم. ملا تکرار کرد: «گل افروز؟»

گفتم: «بلی!»

ملا: «بنت؟»

- «جمشید.»

ملا: «جمشید خان»

رو به یما: «گل افروز بنتِ جمشید خان راکه به این نام و نسب دختر دیگری ندارد در بدلِ مهر شرعی... به زنی خواسته بودی و قبولش کرده‌ای؟»

یما سه بار تکرار کرد: «خواسته بودم و قبولش کرده‌ام.»

ملا روبه من کرد و با اشاره به یما: «جوان حاضر و آماده. یما فرزند دارا را به حیثِ شوهریه نکاح شرعی خواسته بودی و قبولش کرده‌ای؟»

بعد جمله را به گونه‌یی که خودش می‌گفت به زبانه سه بار جاری کرد. آیاتی را به صدای بلند خواند و پس از دعای طولانی روبه پدریما گفت: «مبارک باشه!»

مشتی نقل بر سر ما پاشیدند. پدریما از جایش برخاست. در حلقه چند موسفید دهکده نشست. از میان صداهایی که در اتاق پیچیده بود. صدای پدریما بلندتر شد: «باید از جنگ وجدل جلو گیری شوه... کسی از آمدن دختر به خانه ما خبرنگاره... مگم گپ همیشه پنهان نمی‌مانه... خوب اس که آدم پیش از رسیدن درد به فکر علاجش باشه... فردا چند تا موسفید برن به دهکده دختر. مه حاضر استم به فیصله‌یی که همه بپذیرن. تن بتم...»

می‌دانستم که طعنه و دشنام هرزخمی از جنگ گریبان مرا می‌گرفت.

شب که پخته ترشد. مهمانان رفتند. مادریما مرا به اتاق دیگری برد. اتاقی کوچک؛ ولی آراسته. ما هم داخل اتاق شد و مادرش دستی به سریما کشید و در را بست. هر دوروی بسترنشستیم. خاموش.

حس می‌کردم که صدای گنگ و مبهم ترسی لبم را بسته. پیش‌بینی واکنش مردم دهکده ما کار آسانی نبود.

یما از جایش برخاست. دستگیرِ در و پنجره را که گویی از بسته بودنش مطمئن نبود. با دست فشاری داد و پرسید: «چراغه گل کنم؟»

- «گُلش کوا!»

در تاریکی خود را را حت‌تریافتم. صدای نفس‌های یما در کنار گوشم به زمزمه ناآشنایی می‌ماند.

گفت: «شَب آمدن یادت اس؟»

پاسخی ندادم.

یماهيجان‌های آن شب را باهمه جزئیاتش قصه کرد. وقتی گفت: «اگه دسته نمی‌گرفتم چیزی نمانده بود که از سر پل بیفتی...»

تصویرهای پراکنده و ناروشن آن شب در ذهنم زنده شدند. همه آنچه را که یما می‌گفت به یاد نمی‌آوردم.

هنوزمَرز میان شوخی و جدی حرف‌زدن یما برایم روشن نبود.

گویا آن شب من از عقب خانه یما دوباره برگشته‌ام و به سوی رودخانه به راه‌افتاده‌ام و یما با التماس زیادی مرا بازباخود آورده.

صبح پیش از نوشیدن چای، ننه یما سری به اتاق زد. پنداشتم که چیزی را گم کرده و می‌جوید. شایدهم دستمال سپیدی را که شب گذشته به دست من داده بود. دستمال رایافت. به لکه های سرخ آن رضایتمندان و گذرا دید. آن را باخود برد. یما نگاه معنا داری کرد. نگاهی آمیخته با تعجب.

مردانی که ازسوی خانواده یما به دهکده ما رفته بودند؛ بیگاه برگشتند. درست پیش‌تر از لحظاتی که دختران در کوچه‌های ده به چشم نمی‌خورند و از ترس شبِ افسانه‌هایی که شنیده‌اند؛ جرأت دیدن پشت پنجره های تاریک را هم ندارند.

پدر یما پس از دیدن مردان خانه آمد. با آن‌که به یما گفت: «فردا به خیرعروسی ره جشن می‌گیریم...مردم ده انتظارهایی دارن که نمی‌شه به نکاح خشک و خالی دهان شانه ببندیم...» سیمایش افسرده بود.

یما بی‌درنگ پرسید: «آن‌ها چه گفتن؟»

پدرش گفت: «چیز به خصوصی نی. نزدیکان گل ا فروز وقتی خبر شدن که گل افروز به ده بالا رفته یکباره از جابلندشدهان وبا تهدید و تندی می‌خواستنهان که مجلسه ترک کنن... مردان و بزرگان قریه مابا حوصله و بردباری به آنها فهماندهان که اول باید با هم بشینیم وگپ بزنینم... بین دوطرف بگو مگو بر سر پیشنهادها و شرط‌هایی که عروس خیل مانده بوده. درگرفته... موسفیدان ده‌بالا برجلوگیری از خونریزی وجنگ، چاره‌یی جزقبول شرطای شان نداشته ان...»

یا گفت: «چه شرطاً؟»

پدرش از جا بلند شد و رو به یا گفت: «ازئی گپا بگذریم؛ دم نقد خوبس که بر فردا آماده گی بگیریم.»

حتماً به مردم ده شنگری رفتنم خبری بدتر ازمردن ونبودنم بوده. برای کسانی هم حقیقت افسانه‌ها باورکردنی نیست؛ مگرمادرم تازه می‌داند...

خینه‌یی را که ما آورد ترکردم. ما تا نیمه‌های ششــــب اززنده گی‌ش. از دوستانش درکابل واز خانواده‌اش قصه‌هایی کرد. تصورکردم که در کودکی باری با اوسرخورده‌ام. خانه‌یی روبه‌روی سینما باکاج‌های بلند. کنار در سینما شیرخ فروشی‌یی بود که یک روزعید پدرم من و قباد را آن‌جا برده بود.

پیش از خواب، ما خینه رابه گونه قلبی در کف دست چپم گذاشت وآن را با دستمالی بست.

صبحدم آفتاب به قلعه نرسیده بود که دو مرد اسپ سفیدی را به حولی قلعه آوردند. پدرما از راهرو میان کرت‌های گل، مردانی را که اسپ را زین می‌کردند، چیزی گفت. وزش آرام شمالک صبحگاهی سرگل‌های آفتاب‌پرست را به شانه پدر ما می‌کوفت. پدر ما گوسپندانی را که برای کشتن خریده بود از قلعه برون کرد. دود سیاه دیگدان‌هارا، باد ازسر دیوارقلعه با خود می‌برد.

شب‌خینه که نزدیکان شاه دهل‌زنان و شادی‌کنان خینه را با هدیه و پوشاک‌هایی آوردند، شالی راهم بر سرم انداختند تا کسی رویم را نبیند و به اصطلاح خود شان «نورعروسه نبرن».

با رسیدن خانواده ونزدیکان شاه، زن جوانی- که درست نمی‌شناختمش وبار اول بود که می‌دیدمش- نزدیکم شد. گفت: «دستته بالابگی!»

بعد با تعجب دید که دستِ چپم خینه دارد. انگشتانِ دستِ راستم را بست و مشتّم را بالای سرم برد و گفت: «همی طوباننش!»

زنِ میان سالی آمد تا خواست مشتّم را باز کند. به کمک همان زنِ جوان مشتّم را بسته و بلند نگهداشتم. مادرِ یما انگشترِ طلائی را آورد. دستم را گرفت و انگشتم را در حلقه انگشتر فروبرد. پس از آن زنِ میان سالی که می‌خواست مشتّم را باز کند، خینه‌یی را که در دست داشت به هفت دختر جوان تقسیم کرد. آن‌ها در میان صدای دف و دایره، هفت نقطه روی کفِ دستم گذاشتند. زنان پایکوبان و کف‌زنان آوازهای مستِ جمعی خواندند: «حنا بیارید

بر دستش گذارید ...»

پس از نیمروز، مهمانان در سایه‌بان‌های کنار دیوار قلعه و زیر درختان به چشم می‌خوردند.

نوری رَمقِ آفتابِ مغرب به روی ننه که تازه در را گشود، افتاد. موج صدای زنان و کودکانِ ده‌بالا یکباره فضای اتاق را پر کرد. ننه پوشاک سفیدی را به من داد که بپوشم. بیهام لباس سفیدی به تن کرده بود.

در میان صدای مست قرصک که خانه را به لرزه آورده بود، تفنگ‌ها به صدا درآمدند. از جا پریدم. نفسم به شماره شد. دلم می‌لرزید. آتشِ تفنگ‌های مردان دهکده ما؟

یما که داخلِ اتاق شد از جا جستم و دست‌هایم را با دست‌های لرزانم محکم گرفتم. باوار خطایی و عجله پرسید: «چه گپ شده... چرا رنگت پریده؟»

بالکنتِ زبان گفتم: «صدای تفنگا... صدای تفنگا!»

هنوز از هر صدای آتشِ تفنگی تکان می‌خوردم که یما دستم را گرفت و پشتِ پنجره بردم. پرده را پس زد. چشمم به دایره مردانی افتاد که چرخان و رقصان، گاه به هوا و گاهی هم در مرکز حلقه رقص، آتش می‌کردند. در میان مردانِ تفنگ‌باز، پیرمردی با تفنگِ قدیمی‌ش چنان با شور و حال می‌رقصید که آدم مرزهای زمان را از یاد می‌برد.

یما بلخندی زد و گفت: «مه بُرم که میگن شکر ریزاس...»

یما سوار اسپه از در قلعه برون شد.

معمولاً شاه سوار اسپه خانه عروس می‌رود و آن‌جا عروس را از میان مردم

شکرریزانِ کوچه‌ها و کوچه‌باغ‌ها باخودمی آورد.

یما ازگردش کوتاهی که شایدهم به شادی کودکانِ ده‌شان داشت؛ برگشت.

شاه پیشاپیش، پدر و مادرش با چند مرد و زن به دنبالش، آمدند. دوزن دست‌هایم را گرفتند. ازجا بلندشدم. درکنارِ ما ایستادم. یما دستِ راستم را گرفت. هر دو آهسته گام پیش گذاشتیم. همنوا با صدای بلندِ آواز خوان:

آهستا برو

ماه مان آهستا برو

آهستا برو

شاه زنان آهستا برو

در دامن شب گل سبد می زبید

پیمان وصال تا ابد می زبید

آهسته برو که راه دور است بسی

این جوهره که آهسته رود می زبید

گام می‌زدیم دراتاق بزرگ پُراز مهمانان. جایی بلندتر از دیگران نشستیم. همه به ما چشم دوخته بودند. همه‌هم مردم با ساز و آواز فضا را گرفته بود.

پس از نشستن طولانی در برابر نگاه همه، بازهم زنانی دستم را گرفتند که از جا بلند شوم. قد راست نکرده بودم که زنی صدا زد: «اول شاه!»

حس ترسی می‌خکوم کرد. توگویی از فرمان فرمانروایی سرپیچیده باشم.

- «شاه» ایستاده شوه!»

- «عروس» چرا نشسته؟»

شاه ایستاد. نمی‌دانستم چرا نشسته‌ام. فقط باید اول شاه می‌ایستاد. بعد من. کسی نزدیک شاه شد. چیزی درگوشش گفت. یما دستام را با دودست گرفت و به سوی خود بلند کرد.

به نظرم تاریکی آمد... شب‌حی از زیر درخت بید آمد و دستم را گرفت...

یما آهسته بیخ گوشم گفت: «گل افروز بریم!»

مثل طولِ راهِ آمدن تا ده بالا، مثلِ راه رفتن درخواب، از میان مردم گذشتم. رسیدیم به اتاقی که شبِ پیش در آن بودیم. صدای آواز خوان که آهنگِ شمالی می‌خواند. هنوز هم به گوش می‌رسید:

دوتا آهوازین صحراگذشتند
غمین، خاموش، بی پروا گذشتند
ازین صحرای بی حاصل دوآهو
کنارهم ولی تنها گذشتند
یا پنجره را بست.
دیگرصدایی نشنیدم.

هنگامی چشم بازکردم که هوا روشن شده بود. با چشمان نیمه بسته روی بستر دراز کشیده بودم که یا دستی به موهایم کشید و از اتاق بیرون شد. پدرومادر یا دوباره شهررفتند.

مادرکلان یا خوشحالیش را از بودنِ یا در ده با زبانِ خاصِ خودش باریاری می‌گفت؛ مخصوصاً روزهایی که یا ازبگاه تاببگاه در زمین و باغِ پدربش کارمی‌کرد. عادت کردم بازنده‌گی. رفتارِ گاه غیر صمیمیانه ننه را هم عادی جلوه می‌داد.

یک روزبه گپ‌های طنزآمیز یا می‌خندیدم که سروکله ننه نمایان شد. آمد و نزدیک ما نشست. ازهرجا وهرکس سخنی به میان آورد. یا بادقت گپ‌هایش را می‌شنید. از نکاح و عروسی گفت و یکباره چهره غمینی به خود گرفت و رو به یا گفت: «می‌فامی که همو روز به چی جنگ نشد؟»

یا گفت: «نی!»

چشم‌هایش را به گونه‌یی که اشکی را پاک می‌کند، مالیده گفت: «همروز بر مه خوشی و غم گد شده بود... نمی‌فامیدم که خنده کنم یا گریه... تیره دیده خوش می‌شدم مگم زینت که یادم می‌آمده دنیا سرم شومی شد...»

یا گفت: «ننه جان مه درست مقصدته نفامیدم!»

- «کدام گپ نو نیس... مقصدم از فیصله ریش سفیداس... خداکنه که خواهرکت زینت هم راضی شوه.»

- «زینت!... به چی راضی شوه؟»

- «به بچی کاکای گل افروز...همو روز همی گپه فیصله کدند!»

یما کاملاً دگرگون شد. ننه می‌خواست گپش را ادامه بدهد؛ یما با هر دو دست رویش را پوشاند. ننه لحنش را عوض کرد. سکوت تلخ یما نشکست. یما گفت: «یک‌دقه مره به حال خودم بان!»

ننه یما از اتاق برون شد. یما دستانش را از رخسار پس‌کرد. چنان از سرب‌پاره‌گی نگاهی‌کرد که دلم به لرزه آمد. با صدای دردآلودی پرسید: «بچی کاکایت چه نام داره؟»

گفتم: «کاووس»

نام را دوباره تکرار کرد. از جا برخاست و گفت: «یکبار می‌رم تا باغچه لب رود.»

لب رود، گویی صداها گم می‌شوند... محو می‌شوند. یا به جایی و چیز دیگری می‌پیوندند.

تصور می‌کردم - رود تمامی صداهایی را که در دو کناره‌اش ناله شده‌اند، فریاد می‌زند.

حضور زینت ذهنِ یما را گرفته بود. بار بار از خواهرش یاد می‌کرد. از سال‌های کودکی‌اش، از لبان همیشه پر خنده‌اش: «در خانه ما روزی که زینت نمی‌خندید می‌گفتی چیزی کم اس... چیزی گم شده...»

یک روز که زیاد از زینت یاد کرد؛ گفتمش: «می‌شه یکباربری از نزدیک ببینی‌ش.»
گپم را بسیار زود وبه ساده‌گی پذیرفت.

پیش از رفتن سخنانِ ننه را به دقت گوش کرد: «از راه پلِ ده‌بالا نری...»
مردم ده ما دیگر یما را به چشمِ دشمن می‌دیدند. مرغبانگ، هنوز خواب بودم که صدای یما: «مه می روم!»

بیدار شدم. یما نزدیک آمد. به دنبالش تا در قلعه رفتیم. باننه یکجا از در برون شدند.

- «خدا حافظ!»

- «خدا حافظ... به خیریری...»

روزهای تنهایی با دل بدی، سردردی و ناجوری همراه شد. ننه می‌گفت: «چیز عجیبی نیس ... طفل که پیدا شوه ئی در داره داره.»

ماهی که از رفتنِ یما گذشتت. ننه می‌گفت: «مچم چرا دیرکدا!»

تصور می‌کردم که نوعی بی‌مفهومی درو دیوارِ رافرا گرفته. گاه دلتنگ می‌شدم و می‌گریستم. گاه از همه چیز بدم می‌آمد. عصبی. بی‌اشتها و دلزده.

یک روز ننه نامه‌یی را آورد که در آن ما نوشته بود: «به زودی می‌آیم...»

روزها زینجره به آن سوی رود چشم می‌دوختم. راه باریک کنار مزرعه، نیمی از باغی که مادرم دوست داشت آنجا با هم بنشینیم. جلونیمه دیگر باغ را خانه‌یی گرفته بود. می‌رفتیم تا آنجا که دیوار باغ راه رفت و آمد را از رود جدا می‌کرد. پشت دیوار، جانب رودخانه می‌نشستیم. یک روز دره‌مو پشت دیواره عکس سیاه و سفیدی خیره شدم که مادرم آن را با خود آورده بود.

گفتم: «همه بسیار جدی و بی‌لبخند به عکاس چشم دوخته‌ان...»

می‌گفت: «همه پهلوبه پهلواستادیم... مردی یک سه پایه ر آورد که قواریش به آدم سه پای می‌ماند... سرش کلان‌تر از سر آدم...»

خندیدم. مادرم هم خندید.

می‌گفت. همه بار اول بود که کمره عکاسی رامی‌دیدیم. مردی که پسرش خارج می‌رفت؛ رفته بود از شهرکی در ختم دره عکاسی را با خود آورده بود که عکس‌های یادگاری بگیرد تا پسرش آن‌ها را با خود داشته باشد و هرگز خویش و اقاریش را از یاد نبرد.

می‌گفت. عکاس آن قدر پیش و پس برد همه را که از گرفتن عکس پشیمان ما کرد... دستش را بلند می‌کرد همه به دستش نگاه می‌کردیم... پلک نزید... تکان نخورید... پیهم دستور می‌داد... دستش را از آستین سیاهی می‌برد درون صندوقچه. همه انتظارماندیم تا که عکسی از آب برون شد...

می‌گفت. یک روز پدرت عکس را از جیب بالاتنه‌یی که در تنم آورده بودم. یافت.

با انگشت اول خودش را و بعد همه را معرفی کرد. راجع به هر کدام آن آدم‌ها جدا جدا قصه می‌کرد.

کمی ناراحتی که در سیمایش نمایان شد؛ از جا برخاست. شروع کرد به گفتن چیزهای دیگری: «اوروزا رفت ئی روز هم می‌ره... می‌گذره... خوبس که آدم نمی‌فامه زنده‌گی چی به سرش می‌آره... گذشته اگر چه که رفته مگم همیشه هم‌رای ماس... آینده خیال اس خیال... می‌گن آدمای خوشبخت فقط پیش پای‌شانه می‌بین...»

از روز آمدن به قلعه، برون در را جزا پنجره ندیده بودم. چاشتِ روز بود که ننه از قلعه برون رفت. روبه من گفت که در را ببند. اول در را به مشکل بستم و بعد خواستم ببینم که پشتِ در چه چشم اندازی دارد. در را باز می کردم که صدایی از برون شنیدم. از خیر باز کردنِ در گذشتم. از پشتِ در دور شدم. صدای ما بلند شد: «کیستی... واز کو دره!»

به سرعت رفتم و در را گشودم. پیش از سلام علیک و پرسانی با همه دلتنگی می که تا آن لحظه داشتیم؛ خنده ام گرفت. ما با جدیت گفت: «چه خنده س؟»
علتِ خندیدنم را که فهمید، چینِ پیشانی اش باز شد.

بی خبری زینت از سر نوشتش و این که پدر و مادرش نمی خواستند به زودی زینت همه چیز را بدانند، برای یما دردسری بود که نمی دانست به چه می انجامد.

در حالی که قصه می کرد؛ نگاهش به من کنجاوت تر شده می رفت. خیره به پوشاکی که در تنم تنگی می کرد. چهره شادی به خود گرفت: آن گونه که گویی چیزهایی را می خواهد فراموش کند و به افکارِ دیگری رو آورد. روبه ننه گفت: «گل افروز هم روز به روز چاق شده می ره!»

ننه گفت: «چند ماه دگه هم صبر کار اس که لاغر شوه.»

خندیدند.

یما بازهم مشغول آبادی قسمتی از باغ شد که سیل چند سال پیش ویرانش کرده بود.

چاشتگاهی ننه یما را در قلعه نیافتیم. غذایی را که آماده کرده بودم. خودم گرفتم و بردم. نزدیک باغ کنار رودخانه که رسیدیم. چشمم به خانه ما در آن سوی رود افتاد. کودکانی درمسیر راهی که جاده را به دهکده وصل می‌کرد. بازی می‌کردند. زنی از کنار کودکان گذشت و بازن دیگری که جامه نیلی‌رنگ روشنی به تن داشت. درچند قدمی دروازه خانه ما ایستاد. پس از لحظه‌ی هر دو آمدند سوی جوی باغ آسیا و نشستند روی سنگی که بارها من و مادرم آن‌جا می‌نشستیم. یما را دیدم که با مردم‌زدکاری روی دیوار باغ همکاری دارد. چشمش به من افتاد. روی دیوار سنگی تازه بلندشده ایستاد و دستی تکان داد. حس کردم که یکی از آن دو زن مادرم است. صدای یما بلند شد: «گل‌افروز!»

تصور کردم که آن دو زن از آن سوی رود به من چشم دوخته‌اند. زنی که پشت به سوی ده‌بالا نشسته بود و تازه رویش را گشتانده بود؛ جامه تیره رنگش به مادرم می‌ماند. زنی میانه قد و لاغر اندام. حسی مرا به آن سومی کشید. دیگچه غذا در دستم از بلندی به سوی رود پایین می‌شدم که صدای رسای یما را باز شنیدم. آن دو زن از جا بلند شدند. حس کردم که مادرم آن سوی رود ایستاده. گام‌هایم تندتر شد. پایم لغزید. دیگ از دستم افتاد. دوباره خواستم از جا بلند شوم که یما رسید. دستم را گرفت؛ بلندم کرد. گفت: «بریم خانه!»

نگذاشت که باری هم پشت سرم را نگاه کنم. می‌گفت: «کسی نیست... زنائی که او جبه بودن رفتن.»

شبی که فشاردرد صدایم را بلند کرد؛ نیمه های شب ننه زنی را برای مداوا آورد. پس از یک هفته کم خوابی و بی خوابی، تمام بدنم سیخ می زد از درد. تنم به یخی می ماند که درد چکه چکه آبش می کرد. تاروشنی صبح عذاب کشیدم. آفتاب سرزده بود که در حالت نیمه با هوشی نوعی سبکی و آرامشی حس کردم. همراه با شنیدن صدایی- صدای کودکی. زنِ قابله کودک را روی سینه ام رها کرد. با همه ناتوانی خودرا بلند کردم. چشمم به چشم‌های کوچکی افتاد که به سختی باز می‌شد و دوباره بسته. چشم‌هایی که گویی رنگش را از چشمان من گرفته بود.

«ببین چشمایش به رود می مانه...» انگار صدایی می‌شنیدم از آن سوی دیوار بلندی...از آن دورهای دور. حس کردم که کودکی‌هایم را درآغوش گرفته‌ام.

شب‌هاگریه و ناآرامی مهربازون خوابم را ربود. ننه می‌گفت: «شکر که صدای کودکی ازی خانه بلندشد.»

بعدها که ناآرامی مهربازون کم نشد؛ می‌گفت: «طفل تنها ناآرام می‌باشه.»

مهربازون بزرگ و بزرگ‌ترشده می‌رفت. چون سایه به دنبالش بودم. فکروذکرم مهربازون بود. از روزی که به پا می‌رفت. می‌ترسیدم که از زینه‌های دالان نیفتد. تا چشم به هم می‌زدم می‌دیدم که خودش را به زینه‌های دالان رسانده؛ انگارهراسم را می‌دانست.

شبی خواب بودم. بیدار شدم که مهرافزون در کنارم نیست. یکباره ازجا پریدم. صدای خنده آمد. رفتم دیدم که یما مهرافزون را روی شکمش خوابانده و برایش قصه می‌کند. «قصه بزکِ چینی.»

مهرافزون سرش روی سینه پدرش به خواب رفته‌بود. نمی‌دادم تا کجای قصه را شنیده‌بود. یما عادت داشت. قصه‌ی را که سر می‌کرد به پایان برساند؛ حتا وقتی هم که حس می‌کرد مهرافزون بیدار نیست.

قصه «بزک چینی» را بار اول می‌شنیدم؛ با آن که کودکی‌های ما پراست از قصه و افسانه. قصه‌های مادرم همه گِرد ستاره‌ها می‌چرخیدند. نزد مادرم همه چیز از بخت و بدبختی گرفته تا مرگ و زنده‌گی نسبتی به ستاره‌ها داشت. بارها دیده‌بودم وقتی ستاره‌یی می‌افتاد و نورش گم می‌شد؛ مادرم دست بلند می‌کرد به دعا. گویا هم‌زمان روحی هم از تن کسی جدا می‌شد. در قصه‌های مادرم زنانی را می‌یافتم که با ستاره‌ها درد دل می‌کردند و ستاره‌ها یگانه همدم‌شان بود. مادرم به قصه‌هایش باور هم داشت. او می‌گفت. نخستین فرمانروای این دره فرزند زنی بوده که شبی با ستاره‌یی خوابیده.

شاید هم به نظر مادرم- مثل من- جرأتِ مادرانه بزک چینی که برای نجاتِ کودکانش به مصافِ شیر، پلنگ، روباه و گرگ می‌رود تا کودکانش را نجات‌دهد، عجیب آمده‌باشد.

شهنامه‌خوان‌ها هم وقتی قصه‌های جنگِ سهراب را می‌کردند؛ به زبان نثر از جنگی می‌گفتند که در کنار دژ سپید رخ داده‌بود و آن هم با زنی به دفاع از پدرش.

بابه‌جانان به ما گفت که آن زن گردآفرید نام داشت: «گردآفرید دختر گزدهم پهلوانِ پیری که حکمرانِ دژ مرزی بود؛ دلیرانه از هر دلیرمردی به جنگ سهراب- جوانی که جهان پهلوان را به هم‌آوردی می‌خواست- می‌رود. گردآفرید با خشم بر سهراب می‌تازد و هم‌آویز می‌شود. ناگهان اسپش پی می‌شود. گردآفرید به زمین می‌افتد و کلاه خود از سرش دور. چشمانِ درخشان و زلفانِ پریشان گردآفرید دل و دین سهراب می‌برد. گردآفرید با حیله و هوش از بند سهراب می‌رهد.»

اولین و آخرین باری بود که حکایت دلیری و جنگجویی زنی را می‌شنیدم.

بلند شدن قامت مهرافزون برایم تصویری ازگذشت زمان بود. مهرافزون پاسخ آرزویی را که همیشه می‌کرد- کاش که یک خواهرک یابرادرک هم داشته باشم- دریکی از آخرین روزهای خزانگی دریافت. صدای پدرش را که شنید: «برت یک خوارک خداداد... نامش مرواری س...»

در را باز کرد و به عجله خود را به مرواری نزدیک کرد.

مرواری برای مهرافزون گدیگ و عروسکی بود که نمی توانست به ساده‌گی رهایش کند. در خواب هم به سروریش دست می‌کشید. دست‌ها وپاهایش را می‌بوسید تا آن‌که بیدارمی‌شد. مرواری هم به مجردی که چشم‌وامی‌کرد، شادی دیدن چهره مهرافزون را در چشم‌هایش می‌خواندی.

بزرگ شدن دخترها، فکرتنگناهای زنده‌گی درده را بیش‌ترمی‌کرد. چیزمرموزی ما را ازرفتن به شهریا زمی‌داشت.

یک روز همان پرسشی را که باری از مادرم کرده‌بودم، باز به زبانم جاری‌شد: «چرا ازین‌جه نمی‌ریم؟»

یما پاسخی نداد. انگار هنوز پاسخی را که می‌خواست بدهد، نیافته‌بود.

ازآخرین ماه‌های پیش از تولد مرواری، فکریایی درسرم دور می‌زدند که برایم

سابقه نداشت. پس از زادنش آن فکرها باخیالاتی می‌آمیختند که چون روزنه‌های فرار و قرار لحظه‌های تحمل‌ناپذیر به آرامشی فرامی‌خواندندم.

صدای مهرانزون و مرواری از لب رود بلندبود. هردوبازی می‌کردند. مهرانزون روی ریگ‌های لب رود حرف‌ها و کلمه‌هایی را که ازپدرش آموخته‌بود، باانگشت می‌نوشت. موج آب می‌آمد؛ نقش‌ها و واژه‌ها را می‌سترد. هردو قاهقاه می‌خندیدند. پس‌ازسکوتی کوتاه، یما ازجاست ویکباره دوید. مهرانزون از بالای سنگ بزرگ صیقلی و لشمی لخشید و به آب افتاد. دست وپایم لرزیدن گرفت. یما خود را به آب انداخت. مهرانزون را که نزدیک بود موج با خود ببرد به عمق رودبار، ازآب کشید. مهرانزون از ترس چیغ می‌زد. یما سرو صورتش را می‌بوسید و دل آسا می‌کردش.

از آن روز به بعد روده‌م برایم مایه ترسی شد. مهرانزون و مرواری را نتوانستم از بازی کردن در کناررود بازدارم. منع کردن تأثیر معکوسی یافت. هردو بیش از همه جا به بازی کردن لب رود علاقه‌گرفته‌بودند. آشنایی وهمگپی مهرانزون را با دخترکی همسن وسالش به فال نیک گرفتم؛ هرچند این نزدیکی او را از مرواری دورترکرده‌بود.

هنوز صدای دخترک از پشت درقلعه بلند نمی‌شد که مهرانزون دویده به سوی صدا می‌رفت. مرواری چشم به در می‌بود تا برگشتن مهرانزون.

مهرانزون و مرواری در حولی قلعه جزبازی می‌کردند که گفتم‌شان: «بیابین که شام شده!»

صدای درقلعه بلندشد. پدریما وارد قلعه شد. بی‌هیچ لبخندی ازکنار نواسه‌هایش گذشت. پنداشتم آن‌ها راندیده؛ مگرصدای خنده مرواری بلندبود. پدریما پس از سلام‌علیک مختصریامن، مستقیماً به اطاق ننه رفت. پریشانی‌ام وقتی بیش‌ترشد که شب از نیمه گذشت، یما نیامد. چراغ اتاق ننه می‌سوخت. صدای آهسته‌گریه ننه چون زمزمه تلخی درتاریکی و خاموشی قلعه به صدای چرچرک‌ها می‌پیوست. ازدرز پرده نیمرخ پدریما به چشمم خورد؛ خاموش و گرفته. یما که انگار آمدنم را تا پشت ارسی حس کرده باشد؛ ازدر برآمد. نزدیکم شدوگفت: «توبه چی خو نشدی...»

- «هیچ... چراننه...؟»

- «بروتو خوشو بازمه می‌آیم... گپ می‌زنم...»

گاه سخن هم نمی‌تواند چیزی را بگوید که سیمایی. نگاه و نمای یما در روشنی کمرنگِ پشتِ ارسی. حکایتِ تلخی داشت. برگشتم به اتاق. یما تا سپیده‌دم برنگشت. سپیده‌دم. دیدم که پدروپسر از درِ قلعه برون شدند.

ساعتی بعد. یما آمد و از رفتنِ پدرش گفت. هنوز گله‌یی از برخوردِ سرد آمدنِ وبی خبر رفتنِ پدرش در زیر زانم بود که گویی حرفم را شنید؛ گفت: «جای گله و گزار نیس... پدرم فکر کرده بود که زینت این‌جه آمده.»

- «زینت؟»

دستم به پیاله خورد و پیاله چای چپه شد. یما گفت: «بلی زینت!»

از خاموشی و کم‌گپی دوامدارِ یما و دوری‌اش از بازی‌های روزانه مهرافزون و مرواری؛ رنجی را که او می‌کشید به خوبی درک می‌شد.

یما پدرش راتا پُلِ پایین بدرقه کرده بود. در آن‌جا گفته بودش: «مه هم می‌آیم... انشاءالله پیدایش می‌کنیم.»

پدرش در حالی که اشکی در چشمانش دور می‌زده. گفته: «دگه زنده و مردیش برم یکیس.»

درحالی خانه نشسته بودم. یما آمد. به دنبالش زن سبز چشمی که لباس گل‌داری چون دیگرزنان دهکده به تن داشت و دستمال گل سیبی برسر.

درباره زنی انگلیسی چیزهایی شنیده بودم. یما گفته بود. او آمده است کتابی در باره زنده‌گی مردم این دره بنویسد.

زن که سیمای بازی داشت و قامتی بلند؛ لباس محلی به تنش می‌نشد. اگر لهجه شکسته فارسی را از زبانش نمی‌شنیدی باور نمی‌کردی که زنیست خارجی.

زود با من انس گرفت. نامم را می‌دانست. وقتی خودش را به من معرفی کرد: «الیزابت»

خندیدم. از زبان یما شنیده بودم که مردم او را «علی ضابط» می‌گویند. الیزابت می‌دانست که ضابط نخستین رتبه افسری است؛ به خنده گفت: «مه هم کم از یک افسر جنگی نیستیم... با این تفاوت که مه کسی را نمی‌کشم.»

آزاد و رهاتراز ما حرف می‌زد. وقتی از گذشته یاد کردم. زود فهمید که از کدام دهکده هستیم. نشانی خانه را که گفتم. با تردید از چند خانواده یاد کرد. تصویری از زنِ بابِه جانان داد؛ گفتم: «حالانزدیک شدی.»

گفت کمی بالاتر از جوی آسیا. زنی زنده‌گی می‌کرد. روزی که او را دیدم پسر جوانی هم با او بود. گفتم: «قباد!»

گفت: «نامش یادم نیست.»

ازشکل و شمایلش که گفت: گفتم: «هموقباداس!»

جلو ریختن اشکم را نتوانستم بگیرم. تعجب کرد که چه طور نتوانسته‌ام در نزدیک‌ترین دهکده سال‌های سال مادرم را ببینم. گفتمش: «ئی گوشه‌یی از سرنوشت‌م اس.»

خنده تلخی کرد و گفت: «می دانه.»

بعد شمه‌یی از دردهایم را - که نمی دانه چرا خودمانی‌تر از هر کسی - به او گفتم. الیزابت هم از سال‌های کودکی‌ش قصه کرد. می گفت: «می دانه چرا ما آدمای این قدر از هم فاصله داریم...»

دل‌تنگی‌ام را وقتی خوب درک کرد که دید چندین بار از قباد یاد کردم و بارها از مادرم. گفت راجع به آن‌ها چیزهای زیادی نمی دانه. مادرت زیاد حرف نمی‌زد. چهره قباد را هم درست به یاد نمی آورد.

پس از آشنایی با من باردومی که به دهکده ما سرزده بود: برایش گفته بودند. آن‌ها ازین جا رفته اند.

به گفته یمایا، الیزابت استعداد خاص درک دیگران را داشت. پس از اولین دیدار، او بارها آمد. از ملاقاتش با مردم برایم می گفت. برداشت‌هایش از زندگی و مردم برایم جالب بود. انتظارش می‌بودم که بیاید. چیزهای بسیار عادی را که بارها دیده و شنیده بودم. از زبان الیزابت به رنگ دیگری می‌شنیدم. می‌گفت: «هرجا که می‌رم دل‌م می‌خواهد سری هم به قلعه بزنم.»

الیزابت یمایا را در یک عروسی دیده بود و قرار گذاشته بود که روزی به خانه‌اش بیاید. از یادآوری حوصله و مهربانی مردم به وجد می‌آمد. می‌گفت: «رفتار شما با خارجی‌ها دوستانه‌ان اس. ولی میان خودتان ...»

سکوت می‌کرد و کلمات پایانی جمله را دیگریه زبان نمی‌آورد.

خنده‌های بلند و بیباکانه الیزابت برایم چیزنوی بود.

یک‌روز پرسید: «چرا مردم ده به یمایا می‌گن: بچه دارا خان؟»

گفتمش: «مره هم در ده ما دختر جمشیدخان می‌گفتن!»

پس از درنگی افزودم: «مگم حالا نامی ندارم. اون‌جه!»

الیزابت وقتی از کودکی هایش یاد می‌کرد، لحنش بسیار جدی می‌شد: «من اصلاً پدر را به معنایی که شنیده‌ام حسن نکرده‌ام... مادرم در یک سفر تفریحی با مردی که بعدها نامش به فهمیدم، همبستر شد. آن‌ها دو هفته را در یکی از قدیم‌ترین روستاهای اسپانیا سپری کردند... روزی که سفر تفریحی شان تمام شد؛ مرد، نشانی خانه‌اش را به مادرم داده بود با وعده و وعید ترتیب عروسی... مگر نامه‌های مادرم برای همیشه بی جواب ماندن. سه ساله بودم که با مادرم به آمریکا سفر کردم... آن وقت نمی‌دانستم که مادرم در جستجوی چیزی و یا کسی اس. وقتی مادرم نشانی‌های را که سال‌ها به آن نامه فرستاده بود یافت. از خوشی و شوق گریست. چندبار به عمارت نگاه کرد و زنگ در را به صدا آورد. مردموسپیدی در را باز کرد و کاغذ نشانی مادرم را دیده گفت: دقیقن همین آدرس اس... مگر این دفتر بنیاد خیریه یی اس که از سوی مردم تکساس تأسیس شده...

مادرم در برگشت از تکساس سراسر راه را می‌گریست.

یک سال پس از آن مادرم با مردی که کارمند شرکتی انگلیسی - ایرانی بود، آشنا شد. مرد که مختار نام داشت در یک محله خارجی نشین لندن زنده‌گی می‌کرد... نخستین دعوای مادرم با مختار بر سر شمولیتیم در مکتب خارجی‌ها آغاز شد. مادرم در پایان سال اول ازدواجش صاحب پسر شد که مختار او را داوود می‌نامید و مادرم داوید. پیش از تولد داوید ما به خانه‌یی که پیش‌تر مادرم در آن زنده‌گی می‌کرد، کوچ کردیم. در اپارتمان بود و باش ما غیر از مختار همه انگلیسی بودن. برادرم داوید محمدی به عنوان خارجی در کودکستان محل پذیرفته نشد. شش ماه پس از آن مادرم و مختار محمدی عزم سفر تهران کردن. برای من و داوید سفر غیرمنتظره بود. در محله اعیان نشینی که نخستین روزهای بود و باش برایم دل‌سرد کننده بود؛ بعدها با کودکانی که به لهجه ام می‌خندیدند، دوست شدم. دوبار غیبت طولانی مختار آن قدر جنجال برانگیز بود که به جدایی انجامید.

مادرم از مختار جدا شد. دعوای بر سر داوید به دادگاه کشید و سرانجام مختار که مرد سرشناس و متمولی بود، برنده اعلام شد.

روزی که داوید را از مادرم گرفتن و به مختار محمدی سپردن، تلخ‌ترین روز زنده‌گی ما بود. داوید با چشم‌مان اشکبار به ما نگاه می‌کرد و پدرش او را به سوی خودش می‌کشید. وقتی داوید و پدرش در خم یک دوراهی از چشم ناپدید شدن؛ مادرم جابه‌جا از هوش رفت. تلاش مادرم برای دیدن دوباره داوید بی‌ثمر ماند. مادرم دوبار سفرش را به تعویق انداخت؛ اما دیدار با یگانه پسرش، هرگز برایش میسر نشد.

در لندن هم خاطرات داوید با ما بود. روزها می‌نشستیم و به یادش گریه می‌کردیم. پس از آخرین باری که مادرم را با خود به تهران بردم، وقتی مادرم از زبان مردم محل شنید که داوید و پدرش سال‌هاست که به تهران برگشته‌اند؛ از چشم‌مانش جای اشک یأس می‌بارید. از آن پس مادرم نه می‌خندید و نه می‌گریست. در روز جشن پایانی دانشگاه هدیه‌یی را با نامه‌های تحسین و تقدیر و خبرهای خوشی که می‌دانستم آخرین انتظارات مادرم بود؛ با خود آوردم. خانه اما خالی بود. سراغ مادرم را از همسایه‌ها گرفتم. کسی چیزی نمی‌دانست. فقط زنی گفت- ساعتی پیش دیده که امبولانسی کسی را به شفاخانه بُرده.

بالاخره مادرم را با چشمانی برای همیشه بسته در اتاقی یافتیم و هرگز ندانستیم چه برسرش آمده که آخرین تلاشش دایر کردن شماره اضطراری بوده...»

قطره اشکی که از چشم الیزابت چکید. انگار نقطه پایانی بود.

پس از آن- به جزیک بار- الیزابت از گذشته دیگری یاد نکرد؛ فقط گفت: «جامعه شناسی و تأریخ خوانده‌ام و مدتی هم در لندن با یک مؤسسه خیریه همکاری بودم... حس گمشده و گنگی مرا به شرق کشاند...»

الیزابت می‌گفت. در سفر اولی که به افغانستان داشتیم، فشارهای روانی و دردهایم را فراموش کردم. با مردمی مواجه شدم که در برابر بسی از مشکلات می‌خندیدند. زنده‌گی را بسیار ساده تر از آن می‌گرفتند که باید گرفت.

یماکه الیزابت را در یک عروسی دیده بود. گفت: یک آهنگِ شادِ محلی چنان او را به شور آورد که در میان کف‌زدن‌های مردان با گرمی خاصی رقصید. وقتی می‌خواست بنشیند، ملکمیر که ظاهراً مرد مذهبی‌یی هم بود؛ با انگشتِ میانه دستی به پشتِ الیزابت کشید. نزدیک بود جنگی بین عروس خیل و شاه‌خیل - که ملکمیر هم از نزدیکان شاه بود - درگیرد. الیزابت جابه‌جا دور خورد و با کمره‌اش عکسی از ملکمیر گرفت و به ماجرا پایان داد. او با بلخندی به روی همه گفت: «این عکس را در کتابم چاپ می‌کنم.»

یما هم که نزدیکی و نوعی همدلی‌ام را با الیزابت درک کرده بود؛ هرباری که او را می‌دید، خواهش می‌کرد که سری به قلعه بزند.

الیزابت صاف و ساده با آدم درد دل می‌کرد. گاه از چیزهای دور از تصورم قصه می‌کرد:

آقای والتر، مرد مهربان و خوش‌برخورد؛ کسی بود که شمولیتِ داوید را در جمع

کودکان انگلیسی می‌پذیرفت... زنش کرسستینا- مالکِ آپارتمان ویاخانه‌یی که ما در آن به سر می‌بردیم نیز بود- علاوه برشوهر، سگی هم داشت. کرسستینا و سگش جدایی ناپذیر بودند. هر جا که می‌رفت، آقای والتر می‌بود یا نه؛ سگ حتماً همراهش می‌بود.

سگی سفید با گوش‌های آویزان و حدود پنجاه سانتی از زمین بلند. نژادش را کسی نمی‌دانست؛ نامش را همه می‌دانستند- گاندی.

می‌گفتند، روزی با یک مردهندی بر سر نام سگش بگومگویی داشته که دعوی‌شان تا به دادگاه هم رسیده. به قول آقای والتر، کرسستینا در مورد راز نامگذاری هرگز سخنی به لب نیاورده است...

آقای والتر و کرسستینا به مشکل توانستند سالی را باهم زنده‌گی کنند. آن دو در نخستین روز سال باهم عروسی کرده بودند و شب کرسس ازهم جدا شدند.

روزهای تلخ برگشتن از تهران بدون داوید؛ ما به فکر کسی و چیزی نبودیم. آن چه که همسایه‌ها می‌گفتند- کرسستینا با سگش رابطه جنسی دارد- از دایره توجه ما دور بود. این موضوع که از زبان امیلیا- دوست و همکار کرسستینا- درز کرده بود، به دهن همه افتاد.

بعدها در یک مجله طبی عکس‌های کودکی را دیدم که سرش سگ بود و تنش آدم. این زمانی بود که کرسستینا به جرم پرتاب نوزاد و سگش از پنجره به برون زندانی بود...

الیزابت به دهان باز مانده از حیرتم می‌خندید.

الیزابت را تا بلندی‌یی که پل را از چشم پنهان می‌کرد، می‌دیدم. آرام و شمرده گام می‌زد. خط روشنی خورشید از پیش‌پیش قدم‌هایش به سرعت دور می‌شد و به سوی بلندی‌ها می‌رفت.

دو بلندی تنورو دیگران‌ها در آتش افق‌ها گم می‌شد. سرخی و خاکستری به هم می‌آمیخت، سیاهی چیره می‌شد.

مادرم فقط در زمستان، شام‌ها آتش در می‌داد. در گرم‌اعادت داشت که صبح‌ها نان گرم سردست‌رخوان بیاورد. با برخاستن از خواب تنورش را در می‌داد. اگر خواب طولانی می‌بود، بوی نان گرم گندمی بیدار می‌کرد.

شب، مردم به دیدن ستاره‌دنباله‌دار چشم به آسمان دوختند. ننه یما دقایقی از دریچه به ستاره‌دنباله‌دارزل زد. بعد گریست. نمی‌دانم چه شنیده بود؛ بدون رد و بدل کلمه‌ی رفت به بستر خوابش. هنگام بیدار شدن به یما گفته بود که در جوانی هم باری این ستاره را دیده بوده است. در آن هنگام، مردم قیام‌های شمالی، جنوبی و مشرقی را بااعلان پادشاهی چند شاه در یک زمان، دنباله ستاره‌دنباله‌دارمی‌دانستند.

مردم ده هم، ترس از پاچاگردشی را با قصه‌های عجیبی از گذشته به همدیگر می‌گفتند.

دوباریما به سراغ زن بیوه‌ی رفت که در محله بازار می‌زیست و الیزابت در خانه او به‌سرمی‌برد. زن وقتی به یما گفته بود که «علی ضابط» بارو بستره‌اش را بسته و رفته؛ یما باورش نشده بود. یما تصور می‌کرد که اتفاقی افتاده و یا چیزمبهمی باعث شده که او بی سر و صدا دره را ترک کرده.

انتظار داشتم که روزی بازهم الیزابت را ببینم.

یما از بازار که برگشت؛ پریشان بود و هُش و حواسش هم جای دیگری. پرسیدم:
«چه شده؟»

چیزی گفت که درست نفهمیدم چی. باز از در برون شد. آن روز رفت و آمد مردم هم
بیشتر از روزهای دیگر بود. از پنجره مردم را می‌دیدم گرد ملا جمع شده اند. هرکس
سر و دستی تکان می‌داد. چهره‌ها و حرکات، بسیار جدی به چشم می‌خورد.
شام یما آمد. گفت رفته بودم بازار.

چند قصابی، یک نانواپی، سبزی فروشی، خوراکه فروشی، دوسه چایخانه،
دواخانه، دو رستوران و مهمانخانه‌ی- که هردو گنجایش بیش از بیست تن را
ندارند- یک نجاری، وجایی که جاده به سوی سرشیمی دهکده‌های پایین ختم می‌شود-
یک دندانسازی و دو معاینه‌خانه، جانبِ بالایی بازار درنخستین انحنای جاده، لیسسه و
مسجد را از هم جدا می‌کند، نمی‌دائم موجی پیری که در کنار راستِ دروازه مسجد-
به گفته مردم- سربازدکانی داشت، هنوز هم زنده است یانه.

یک روز پدرم دستم را گرفته رفتیم نزد آن موجی پیر. پدرم آن روزبه موجی گفت
که بوت‌هایم در پایم تنگی می‌کند. چاره‌ی دارد؟

کفشدوز خندیده گفت: «آری!»

پدرم کفش‌ها را از پایش کشیده و داد دست موجی. موجی کفش‌ها را گذاشت
پشتِ سرش و کفش‌های کهنه اما بزرگتری را پیش پای پدرم ماند. آن روز متوجه

لرزشِ شانه های موجی پیرویودم تاعلت خندیدنش. پدرم هم خندیده کفش‌هایش را پس گرفت.

یما گفت: «بازار بسته اس. دَ وسطِ بازار در دیوار چایخانه عکس سیاه و سفیدِ مردی را کوبیده‌ان که زیرش نوشته: کارل مارکس پیشوای کارگرانِ جهان
مردی نورانی با سرِبزرگ. مووریشِ سفید. بالای عکس با خطِ درشت و سرخ‌رنگی نوشته شده: کارگران جهان متحد شوید؛ ورنه زیرِ چرخ‌های ماشینِ سرمایه نابود خواهید شد»

نام چرخ. چرخ ریسنده گی خاله‌صنوبرا به یادم آورد که روزها زیرِ درختِ توتِ کهنسالی می‌نشست و پیوسته مشغولِ کارِ خودش می‌بود. با آن‌که پشتش از ناتوانی خم شده‌بود؛ لحظه‌یی بیکار نمی‌دیدش. اگر مادرم نمی‌گفت «زنِ زیان‌داری بود. مگم یکی و یکباره چُپ‌شد» تصور می‌کردم که خاله‌صنوبر گنگ است.

رفت و آمدِ یما به بازار ادامه یافت؛ شاید برای خرید یا از سرِ کنج‌کاوی و به دست‌آوردنِ اطلاع و خبرنو.

روز پس‌از بسته شدنِ بازار پیرومردی را دیده‌بود خیره به عکسی که در زیرش نوشته شده بود: کارل مارکس

پیرومرد. تیاقش را فروبرده‌بود در زیرِ کاغذِ عکس و به صدای بلند گفته‌بود: «در زمانه ما عکسِ اشترار و اوباشه به دیوار می‌زدن... ئی عکسِ قاضی صایبِ کلانه شرمس که در دیوالِ چسپاندین...»

عذر و زاری مردم. پیر مرد را از کندنِ عکس منصرف کرده بود. بعد دو مردی که پوشاکِ نیمه نظامی به تن داشتند با مردِ شیک‌پوش و کلاه‌پیکداری تمام بازار را دوری زده بودند و با نگاه‌های خشم‌آلود به همه نظری انداخته‌بودند. یکیش هم دستی به پاره‌گی قسمتی از کاغذِ عکس کشیده‌بود.

یما می‌گفت. ریش‌های تراشیده و چهره خشم‌آگین مردان هیچ شباهتی به عکسِ کوبیده شده بردیوار نداشت.

روزی که صدای آتش تفنگ. مردم را از بازار فرار داد؛ یما تا بی‌گناه خانه نیامد. شام

یما اوراقی را با خود آورد که از سوی طرفدارانِ مارکس در بازار پخش شده بود. همان روز بود که هردوی ما فهمیدیم - کارل مارکس یک فیلسوف آلمانی است.

یما گفت، چندمردِ تفنگدار آمدند و با احترام عکس کارل مارکس را از دیوار گرفتند و روی دیوار با رنگ نوشتند: مرگ بر سوسیال امپریالیزم

دو ماه پس، مردان مسلحی وارد بازار شدند. عکسهای مرد شرقی چهره‌یی راکه ریش‌های پاک تراشیده و لباس غربی به تن داشت؛ در دیوارهای مسجد، لیسسه و چند دکان کوبیدند. زیرعکس نوشته شده بود: سیدقطب

از جنگِ شدیدی که میان طرفدارانِ مارکس و سیدقطب درگرفت؛ هرکس به هر نوعی قصه‌می‌کرد. همزمان جنگ که دوشب و دوروز دوام کرد؛ عساکر شوروی دربلندترین نقطه کوه جابه جا شدند.

روزی که غرشِ تانک‌ها و صدای چرخبال درده پیچیده بود؛ یما رادیوی فلپسِ کهنه پدرش را از طاقچه پایین‌کرد. گردو خاکش را گرفت. با بطری‌هایی که تازه از بازار آورده بود، صدای رادیو بلند شد: «افراطیون چپ درتبانای با سکتاریست‌های محلی... هژمونی چین، اخوانی‌ها، اشراف، خوانین، زمینداران و ارجاع منطقه به سر دسته‌گی امپریالیزم امریکا می‌خواهند در برابر انقلاب برگشت ناپذیر ملی و دموکراتیک سد واقع گردند... بی‌خبر از آن‌که کشور شوراهای و نیروهای انترناسیونالیستی به کمک رفقای انقلابی تا پای جان خواهند رزمید و انقلاب راهش را در دهات و روستاها بازخواهد کرد...»

صدا از رادیوی کابل بود. رادیو از ساعت شش صبح آغاز می‌شد و تا ساعت دوازده شب نشرات داشت.

تلفات انفجار یک باربری پُراز مهمات جنگی و اسلحه را در مهتاب قلعه، رادیوهای خارجی صد تن گفتند و رادیوکابل آن را به شمول راننده هشت نفرگفت. متفاوت بودن خبرها، به بی‌خبری آدم می‌افزود. یماهم که در جستجوی یافتن حقایق و اطلاعات تازه بود؛ کم‌کم از شنیدن رادیو دلزده می‌شد.

هفته‌یی پس از افتادن بازار در دست مقاومتگران؛ عساکر دولتی و شوروی بازار را اشغال کردند. دو مردی را که هنگام رفتن از ده‌بالا به سوی بازار، به جرم تبلیغات ضد انقلابی - گرفتند؛ یکیش لال مادر زادی بود که همه مردم ده به اشاره‌های خاص او آشنایی داشتند. دیگرش دهقان ساده‌یی که عادت داشت بر سر هر چیزی

دعوا کند. یک روز به یما هم که تسبیحی در دستش بوده و با آن مرد صمیمانه درد دل می کرده: گفته: «تسبیح بازیچه نیست!»

دسته‌های دیگر مقاومت‌نگران از بخش‌های بالایی دره به دهکده‌های اطراف بازار رسیدند. مقاومت‌نگران دوسنگرد در قله ده بالا ساختند. جوانانی که به مقاومت می‌پیوستند. هنگام عبور از دهکده‌های آزاد سرودهای میهنی و مذهبی می‌خواندند:

یار ما خدا
خصم ما کفار
دره وطن
سر کنیم فدا
رزم ما است حق
یار ما است حق
در ستیز ظلم
کار ما است حق

راه‌های رفت و آمد مردم از سوی عساکرِ شوروی و مقاوم‌تگران دیدبانی می‌شد. یما ننه‌اش را- همراه شماری از زنان و کودکان فراری که دهکده‌های شان بمباران شده بود- از راه کنار رودخانه حدود چهار کیلومتر پیاده برد. آن‌ها در سایه سنگ‌های بزرگ لب لب رودخانه خودرابه جایی می‌رساندند که از خط زیرنظارت گذشته باشند. دوبار دیدن چرخبال‌های جنگی آن‌ها را مجبور کرده بود تا دریناه سنگ بزرگی همه زیر آب غوطه‌زنند. گریه و سرو صدای کودکان و زنان از ترس و خنکی آب سحرگاه پیش از طلوع. به سرعت عمل یما افزوده بود. ننه با همه پافشاری‌یی که پس از دیدن ستاره دنباله‌داریه رفتن داشت؛ در نیمه‌راه از نفس مانده بود. آن‌ها با گذشتن از باغی خود را به مسافربری رسانده بودند که یما با راننده آن پیشینه‌آشنایی داشت.

در راه برگشت هنوز از باغ سر راهش نگذشته بود که صدای بم افکن‌ها و پس از آن انفجارهای زمین‌لرزی را می‌شنود. سه ساعت دیگر در باغ می‌ماند تا صداها خاموش می‌شوند. چاشتگاه روز. نیم فرسنگ مانده به ده‌بالا در راه باریکی که رودخانه رابه دهکده‌یی می‌پیوست؛ جسد پاره پاره شده دوکودک. سه زن و مردی را می‌بیند که با چهره‌های بم‌های خوشه‌یی سوراخ سوراخ شده‌اند. در کنارشان الاغ نیمه جانی با بارش درخون می‌تپیده. یما به سوی دهکده می‌دود تا کسی را به کمک بطلبد که جسد‌ها را ببرند. دهکده خالی و خانه‌های بمباران‌شده را می‌بیند. صدایش چند گاو و گوسپند و شماری مرغ‌های زنده مانده در دهکده را به وحشت می‌اندازد. یماکه چاره‌یی نمی‌بیند؛ به تنهایی جسد‌ها را تا رودخانه می‌کشد و آن‌ها را به آب می‌سپارد. زورش به الاغی که تاغروب زنده بوده نمی‌رسد.

شامگاه بادیدن جامه سراپا خون آلودِ یما دَق ماندم. از جا تکان نمی‌خوردم که یما جامه پاک خواست. سراپایش را شست و پوشاکِ خون‌آلودش را به رودخانه افگند.

خون مردم ده‌بالاهم ازدیدن جنازه دلاکِ ده- همومردی که روزی از گمشدینِ دختری دردهکده ما قصه کرده‌بود- به جوش آمد. مرد که در گلِ صبح با دخترِ جوان و زنش از خط نظارت برگردانده می‌شوند؛ از نزدیکِ گودی‌یی درچندقدمی جاده‌خاکی، چشمش به عساکری می‌افتد که بانیم‌تنه برهنه روزنامه‌هایی در دست به قضای حاجت نشسته‌اند. زنِ سلمان به سوی عساکرِ نیمه برهنه تُف تُف می‌کند. عسکری از جا بلند می‌شود و آتش را به سوی زنِ سلمان به حرکت درمی‌آورد. سلمان با خشم سراز پا نمی‌شناسد؛ سنگی را از زمین برمی‌دارد و به سرعت به فرقِ عسکر می‌کوبد. عسکرِ دیگری تفنگش را- چندگام دورتر بالای سنگی گذاشته- برمی‌دارد و به سینه سلمان آتش می‌کند. عسکرِ زخمی با دوهم‌کارش بالای زن و دختر سلمان حمله می‌کنند که عسکرِ دیگری با تفنگش موضع می‌گیرد و با تهدید همکارانِ مهاجمش را از حمله به زنانِ سوگواریاز می‌دارد. دومردِ رهگذر با زن و دخترِ سلمان پیکر سلمان را به دهکده می‌آورند.

شب‌یی که بالای قرارگاه شوروی از بلندی‌های کوه حمله شد؛ تانک‌ها و توپ‌های ارتشِ سرخ سنگ و کوه را به آتش کشیدند.

ما به رادیو گوش می‌دادیم. رادیو کابل از امنیت و آرامشِ درسراسر کشور مژده می‌داد.

نوعی دلهره آمیخته با سردرگمی آزارمان می‌داد. روزی دوتن از دوستانِ یما آمدند و یما را با خود بردند. یما که با دوستانش هرچه داشت در برون داشت؛ فقط از میان گپ‌های یما بود که یکی دوتن آن‌ها را می‌شناختم. سه روز پیش از پیوستن آن‌ها به مقاومت خبر داده بود. تأکید آن روز یما به دیر آمدن و یا نیامدنش تا فردا، ترسی را در دلم زنده کرد. سرِ شبِ غریبِ هیبتناکِ گلوله‌ها مهرافزون و مرواری را به اتاق ننه فرار داد. در اتاقِ خالی برای نخستین بار غنیمتِ بودن و حتا وراجی و تندگویی ننه را حس کردم. شب گذشت. تمام روز راهم چشم به راهِ یما ماندم. مهرافزون و مرواری را می‌دیدم که عقبِ گردبادکی کُرت‌ها را پامال می‌کردند. هر دوبه سوی در دیدند

و در را گشودند. مردی با جامه سبزگونه نظامی داخل قلعه شد. به تندی سوی در دویدم. صدای خنده های مرواری و مهرافزون بلند شد. با تعجب به سراپای یما چشم دوختم و بی‌درنگ خنده‌ام گرفت. یما که گویی جن بدلتش کرده باشد. به کلی عوض شده بود: پکولی‌برسرولباس نظامی چریک‌ها برتن. در دستمال راهدار سفید و سیاه آویخته به گردنش نوشته «قرارگاه مرکز» خوانا به چشم می‌خورد. سیمای یما با پوشاک چریک‌ها بسیار جدی معلوم می‌شد.

از آن پس یما روزها می‌رفت و شبانه خانه می‌آمد. می‌گفت: «به خاطر تنهایی شما مره اجازه داده‌ان که شبانه خانه باشم.»

چندروز وضع آرام بود و صدای گلوله‌ها به گوش نمی‌رسید.

مهرافزون گهگاه با دختری از قلعه برون می‌شد. هر دوی‌شان بسیاری روزها با هم گپ می‌زدند و گرد قلعه گردش می‌کردند. يك روز آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد: مهرافزون خانه نیامد. از در قلعه سری به بیرون زد: کسی دیده نمی‌شد. همراه با مرواری که سراز پای نمی‌شناختم به چارگرد قلعه دویدم. تاریکی بود که دوباره به خانه برگشتم. با ناله و فریاد از ما پرسیدم: «مهرافزون چه شد؟»

یما که تازه رسیده بود. دست و پایش را گم کرد. چندبار زیر لب مهرافزون... مهرافزون گفته این سو و آن سوسری زد. نام دختری را گرفتم که با مهرافزون بود. با شنیدن نام. یما تند از خانه برون شد. دقایقی بعد. با یکی دو زن و چندمرد برگشت. گردو خاک به روی و مویش نشسته بود. پریشان. اندوهناک و سراسیمه به هر سو نگاه می‌کرد. نه چیزی می‌شنید و نه چیزی می‌گفت. می‌گفتی عاری از هر حسی شده. التماس. سرگردانی. خشم و نفرت سیمایش راهر لحظه به گونه دیگری درمی‌آورد. به فریادم: «چه گپ اس... چه شده؟»

پاسخی‌نداد. کرخت ایستاده بود. گویی چیزی نمی‌شنید.

مرواری را به گوشه‌یی رها کردم. از بیچاره‌گی دست بُردم که موهایم را بکنم. غنچه موی در دستم. دستم را گرفتند. مهرافزون گفته دویدم به سوی در. زنی مرواری را دوباره نزدیکم آورد و به حوصله‌مندی فراخواندم. به آن زن عذر کردم که بگویم «چه شده... چرا همه خاموش استن... چرا؟»

زن بی‌هیچ پاسخی گریه کرد. صدای آرام زن دیگری: «یکیش خورفت... دگیشه ازغم و غصه می‌کشی.»

آن قدر «کجارت» راپیوسته تکرار کردم که گلویم خشک شد.

پس از خاموشی طولانی. وقتی شنیدم که دو مرد از نزدیکِ پلِ ده‌بالا مهرافزون را شنگری برده‌اند؛ چشم‌هایم سیاهی‌کرد. دیگر نفهمیدم که چه گونه به زمین افتادم.

کسی لحافی را به سرم کشید. بیدار شدم. در روشنائی نور چراغی که در دهلیز می سوخت؛ دیدم. یما تفنگی در شانهِ کفش‌هایش را می پوشد. به پهلویم دستی کشیدم. مرواری در کنارم خوابیده بود. چشم‌هایم رامالیدم. تا از جا بلند شوم دوباره افتیدم. سرم اذرد گرانی می‌کرد. خود را به سوی شرفه‌ی می که از گام‌های یما می‌شنیدم. کشیدم. «یما؟!... یما!» صدا کردم و گریه: «کجا میری؟» یما چند گام پس آمد. با صدای محزونی که انگار ناخواسته از گلو بلند شود؛ گفت: «پشتِ مهرافزون» در تاریکی از چشمم ناپدید شد.

بما از لحظه‌ی می که نام بختیار را از زبان دخترکِ همبازی مهرافزون شنیده بود. به گفته‌ی خودش - اختیار از دست داده بود.

از درختِ زردآلوی عقب خانه بالا رفته و روی شاخِ بزرگِ مقابل پنجره نشسته بود. کم کم روشنی روز سرزده و ما دیده بود که هیچ سرو صدایی در خانه نیست. از پنجره. داخل اتاق شده و خانه را کاملاً خالی یافته بود. آن‌گاه فریاد زده بود از درد. تیرش را به اتاق‌های خالی آتش کرده. خانه بختیار - پسر خاله کاووس - جایی که صدای آتش تفنگِ ما از آن بلند شده بود. هدف راکتی از قرارگاهِ نظامی شوروی قرار گرفته. دود و آتش به هوا بلند می‌شود.

عساکر شوروی با دوربین‌ها ما را که تفنگی بر شانهِ دارد. دنبال می‌کنند. ما هنگامی که از پل عبور می‌کنند. پل هدف توپ‌ها قرار گرفته و ما به سرعت از پل می‌گذرد. آتش پیهم راکت و توپ. پل را به روی دریا فرومی‌ریزد. ما در زیر درختان ده‌بالا از چشم ناپدید می‌شویم.

در میانِ آتشی گلوله‌ها. یما با سروروی پراز گرد و خاک وارد قلعه شد. هنوز هوش و حواسم تمرکز پرسیدن چیزی را نیافته بود که ما گفت: «بختیار به شوروی‌ها پناه برده...»

از ما خواست هر چه زود تر قلعه را ترک کنیم. مرواری را گرفتیم و پولی را که ما نزد ما گذاشته بود نیز برداشتیم. با عجله بدون آن که دروازه قلعه را ببندیم. از پشتِ

دیوار قلعه خود را زیر درختان دهکده رساندیم. مردان مسلح دیگری نیز سررسیدند و مردم را به ترک دهکده واداشتند.

چیغ و فریاد کودکان از ترس و وحشت بلند بود. به سرعت از زیر درختان، دهکده را ترک گفتیم. دومی مؤظف شدند که زنان و کودکان را به جای امن‌تری برسانند. وقتی ما خواست همراه با مردان مسلح دوباره به سوی دهبالا - که آتشباری بر سرش ادامه داشت - برگردد: دل از دلخانه ام جدا شد. مرواری که تا لحظه‌ی پیش بی‌واکنش‌تر از آدم نیم‌جانی بود: یکباره به سوی یمایا دوید. ما روی مرواری را بوسیدیم. چیزی درگوشش گفت و نگاهی به سوی من کرد و با کوتاه‌و‌داعی دوباره رفت. نمی‌دانم چه معنایی در آن نگاه نهفته بود که زبانه گنگ‌ش‌و‌چیزی نگفتم. یاهمگام با مردان مسلح رفت. انگار همه وجودم فریاد می‌زد: «نرو!... نرو!»

از دور می‌دیدم که چندخانه در دهبالا آتش گرفته. پژواک صدای انفجارها مرواری را تکان می‌داد. رفته رفته دور می‌شدیم. آن قدر که نه صدایی به گوش می‌رسید و نه دهبالا به چشم می‌آمد. آخرین چشم اندازم غره‌ی بود که دهبالا را از بازار جدا می‌کرد. با آن که دل‌م نمی‌شد گامی پیش بمانم، به سوی دره تنگی راه می‌پیمودیم.

مدتی را در آن دره که جانب راست دره اصلی قرار داشت و راه باریکی آن را به دهکده‌های دیگر وصل می‌کرد، به سر بردیم. در اتاقی زیر فرورفته‌گی کوهی. نزدیکی دو کوه شرم افگن‌ها را کم می‌کرد. از فرمانده قرارگاه مقاومت سراغ ما را گرفتیم: گفت: «هنوز هم در اطراف دهبالاس.»

در اتاقی - یا بهتر است بگویم مخفیگاهی - که ما در آن زنده‌گی می‌کردیم. پنج زن و چارکودک دیگر نیز شبانه می‌خوابیدند. مردم از دهکده‌های مجاور به ما نان و خوردنی می‌آوردند.

نوعی سختی دیگر را تجربه می‌کردیم. نبودن درزیر یک سقف، تکه تکه شدن جدایی و از هم پاشیده‌گی: بادلهره و انتظار به خواب رفتن - اگر خوابی به چشم راه می‌یافت - و باز بادلهره بیشتر و انتظار مبهم آمیخته با تردید چشم گشودن.

سیمای تکیده و افسرده مرواری با پرسش‌هایی که پاسخی نداشت. کار را به استخوان می‌رساند - وقتی می‌دیدم که غصه در نگاه معصومانه‌اش جا گرفته. چند روز پیهم از پدرش و مهرافزون می‌پرسید. می‌گفتم، پدرت به زودی می‌آید. با گرفتن نام مهرافزون می‌گریستم. از بس گریه‌هایی که کردم. دیگر چیزی نپرسید.

پس از گذشت روزها انتظار. چاره را در آن دیدم که باری به دهبالا بروم و از نزدیکی

یما را ببینم. طاقت فرسایی رفتن با مرواری را می‌دانستم. تصمیم گرفتم مرواری را نزد زنی که خودش هم دختر کوچکی داشت، بگذارم.

از مرغبانگ راه پیمودم تا نزدیک‌های چاشت رسیدم به پلی که بازار رابه آن سوی رودخانه وصل می‌کرد. از دهی در بلندی شمال ده‌بالا، مات و مبهوت می‌دیدم: زمین‌های سوخته، دیوارهای ویرانه، سقف‌های فرو ریخته، شاخه‌ها و درخت‌های سوخته و کنده، باغ‌هایی که دیگر باغ نیستند، پلوان‌های روی هم ریخته چون زمین مسابقه بزکشی. قلعه یی به چشم نمی‌خورد.

می‌دانستم که در کجای این همه بربادی و ویرانی یما را بجویم. این سو و آن سو سری زدم. خبری و اثری از یما نیافتم. مرد تفنگداری حکایت از جنگ شنیدنی کرد که هفته پیش در اطراف پایگاه ارتش سرخ رخ داده بود. گفت: «پس از جنگ همه‌گی به قرارگاه‌های شان رفتن.»

مرد را که هنگام کاوش و جستجوی چیزی در یک خانه ویرانه دیدم: دیدم برایش غافلگیرکننده بود. از جاتکان خورد و بارنگ پریده خاموشانه به من چشم دوخت. نگاه‌های خشکش ترساننده بود. بعد که سر گپ آمد. فهمیدم- در نگاه اول خیال کرده که روح زنش را می‌بیند. زنش را هفته‌یی پس از جنگی که ما قلعه را ترک کردیم، از دست داده بود. چهارمین باری بود که از فاصله دوری آمده بود تا گور زنش را بباید. وقتی گلویش را غصه گرفت که گفت: «اصلاً نمی‌فامم که کی‌ها و کجا اوره خاک کده‌ان... این چه دگه کسی هم نیس که بپرسم...»

خود را ویران‌تر و بریادتر از همه ویرانی‌هایی که می‌دیدم، حس می‌کردم. در میان صدای شکستن شکستن چیزی و چیزهایی؛ صدایی هم مرا به صبر و برگشتن فرامی‌خواند.

باهمه شتاب، هوا تاریک شده بود که نزد مرواری رسیدم. مانده‌گی، خسته‌گی و دردی بند بند تنم را گرفته بود؛ چون حاشیه‌های مبهم در متن روشن دردی بزرگ. متن حواسم و حواسم همه متن.

مرواری در کنار زین خوابیده بود. از زین بی‌چاره که انتظار آمدنم را داشت؛ پرسیدم: «ناآرامت ساخت؟»

گفت: «از گریه زیاد خوابش برد.»

دل‌م آرام نمی‌گرفت. از هر کسی سراغ یما را می‌گرفتم. رهگذری گفت- از

دفترفرهنگی جبهه مقاومت که برای ماهنامه خود خبر جمع می کنند. شاید بتوانم اطلاعی به دست آورم.

به دفترفرهنگی که فاصله زیادی نداشت، رفتم. میان اتاق‌های امنی درقسمت زیرین فرورفته‌گی کوه؛ کسی را نیافتم. از پنجره اتاق نیمه تاریکی صدای ماشین تایپ بلند بود. به پنجره تک تک زدم. نیمرخ مرد نیمه‌سالی را دیدم که با خسته‌گی و بی‌تفاوتی دستش را به سوی باغچه‌یی بلندکرد و گفت: «مسئولین اون‌جه استن...»

وقتی حس کرد که صدای زنی رامی‌شنود؛ رویش را دورداد. ازجایش بلندشد. برخوردش چنان می‌نمود که گویانخستین زنی باشم که به دفترفرهنگی سری زده‌ام. از پنجره، روبه باغچه کنار رودخانه که خط کف آلودش تا بلندی‌های کوه نمایان بود؛ صدازد. شاید صدای آب رودخانه کوچکی که از سرشویی تندی می‌آمد. مانع شنیدن صدا شد. مرد در را بازکرد و روبه سوی چند مردی که زیردرختی نشسته و باهم گپ‌می‌زدند، رفت. مردان بدون آن که متوجه من شوند؛ پس از شنیدن سخنان مردی که مرا همراهی می‌کرد به سوی سنگ همواری در آفتابی لب آب اشاره کردند. مرد قلم و کاغذ به دستی، چشم به آسمان، بانیمی از پتویی که روی آن به پشت افتاده بود، نیم تنه‌اش رانیز پوشانده بود. انگار که شاعری در لایتناهی آبی واژه می‌جوید.

شرفه پاهارا که شنید، چشمش به ما افتاد. برخاست. پتویش را تکاند و روی سنگ رهاکرد. باهم به سوی دفترآمدیم. به کاغذها و یادداشت‌های روی میز رنگ‌رفته چهارمغزی خیره‌شد. گپ‌هایم را که شنید؛ چشم‌های گشادسیاهش گشادترشد. با لهجه بسیار محلی پرسید: «خط خوان استی؟»

پاسخ مثبت، لبخند گذرایی را در سیمایش نمایان کرد. شماره‌های ماهنامه را جلوم گذاشت. در پشتی شماره گذشته عکس جوان زیبایی به چشم می‌خورد که چرخبالی را از فاصله کوتاهی هدف راکت سرشانه‌یی قراردادده بود. درحالی‌که عکاسان و خبرنگاران غربی شاهد صحنه بوده‌اند؛ این خبردر سراسر کشورهای اروپایی و امریکایی منتشرشده است. یک روزنامه‌نگار انگلیسی که از نزدیک رویدادهای جنگ را دنبال می‌کرده، این جوان را شجاع‌ترین مرد دنیا خوانده است.

هنوز خبر را تا آخر نخوانده بودم که لسیت طویلی از نام‌های شهدا و کشته شده‌گان جنگ در یک ماه اخیر را برابم داد. ارقام بی‌جا شدن و مهاجرت، کشته شدن و ناپدیدشدن در یک دره بزرگ برابم تکاندهنده و خارج ازتصوربود.

مدیرِ ماهنامه باوجود ارقامی که از جاهای دور به دست آورده بود؛ از بی‌جاشدنِ ما و خانواده های دیگری در نزدیکی دفترش اطلاعی نداشت. آخرین شماره ماهنامه را برابریم داد. گرفتم و برگشتم به پناهگاه.

زنی که با مرواری اُنس گرفته بود، سه ماه می‌شد که از شوهرش خبری نداشت؛ ولی دلپُری و اطمینانِ خاطرش برایم عجیب می‌نمود. هربار می‌گفت: «پیدامی‌شن انشاءالله... خدامهربانسان...»

از دلتنگی به هرسو سمری زدم. با مرواری به خانه زنی که روزانه به ما نان می‌آورد، رفتم. خانه که چیزی بیشتر از یک کیلومتر فاصله داشت- در میان مزرعه کوچکی- از سنگ‌های کوه‌های اطرافش آباد شده بود؛ از دور به بخشی از کوه می‌ماند تا خانه مسکونی. دیدن یک خانواده:

کودکانی که دَوَر دسترخوانی نشسته نان و چای می‌خورند؛ زن، شیرِ بزی را می‌دوشد و مردی، گوسپندی را که تازه کشته و از پا در شاخِ درختی آویزان کرده، پوست می‌کند.

حس کردم که مرواری هم به حسرت نگاه می‌کند. شاید هم پدرش و یا خاطره روزهای بودن با مهرافزون یادش آمده باشد.

زن، وقتی چشمش به ما افتاد؛ شیردوشیدن را رها کرد. به سوی ما آمد. روی مرواری را بوسید. به خنده گفتمش: «پگاهی که به ما نان و شیر آورده بودی... بچه های خودت نان و چای می‌خورن...»

گفت: «ئی روز سرهمه آ آمدنیس... زمستان می‌ره روسیاهی به زغال می‌مانه... افسوس که چیزیش‌تر و به‌تر نداریم... چیزی که داریم قسمت می‌کنیم... صدقی سرِ تان...»

گفتم: «کارشما زیادتر از قسمت کدن اس...»

آهی کشیده گفت:

«صد نقل و کباب بخوری تیرمی‌شه

تر کرده به آب بخوری تیرمی‌شه»

نیمه های شبی که صدای بلندِ تك تك در همه را بیدار کرد: به ما گفتند که از این جا هرچه زودباید برویم. خطر حمله شوروی پیش بینی شده بود. چند خر و قاطر آوردند تا بارها، زنان، مردانِ پیروکودکان را حمل کنند. همه در تاریکی شب از راه باریکی به سوی بلندیها راه پیمودیم. پس از حدود سه ساعت راه پیمایی من و مرواری دیگر توان راه رفتن را از دست دادیم. مرد خرسواری از کنار ما گذشت. چشمش به ما افتاد. خرش را «هش هش» گفته جستی زد به زمین. از من و مرواری خواست که سوار خرسویم. مرد تفنگداری که پیشاپیش، مردم را رهنمایی می کرد، نزدیک آمد و خر را پهلوی سنگی برد تا به ساده گی سوار شویم.

راه افتادیم. پس از ساعتی صدای پیرمردی از میان مردم بلند شد: «بچه جان، کی به منزل می رسیم؟»

مرد تفنگدار هم به صدای بلند پاسخ داد: «پیش از روشنی باید برسیم... روشنی که شوه باز جت ها پیدا می شن.»

مرد همه را به تیز رفتن فرامی خواند: «هله!... سپیده سر نزنه!»

پیاده ها نفس نفس زنان و به سختی تندتر گام می زدند. مرد تفنگدار پیوسته می گفت: «هله ... زودتر! ئی آخری کوتل اس!»

بلندی راه که بیش تر شد حیوان از راه رفتن ماند. پیاده شدید وبه سختی تا سر کوتل راه پیمودیم. مرواری با زاپای ماند. دستش را گرفتیم. نمی توانست دیگر راه برود. نفسم بند می شد. مردی به کمک ما شتافت. مرد دیگری تکرار می کرد: «زود شوین... هله... زود!»

از دوریلِ بلِ چراغی را دیدیم. مردم مسلح چراغ دستی‌اش را به سوی چراغی که بلِ بل می‌کرد. گل و روشن کرد. بلِ بلِ چراغ‌ها خاموش شد. ما به سرعت به همان سمتی که لحظه‌ی پیش چراغی گل و روشن می‌شد. گام می‌زدیم. دومردویک زن از جانب مقابل ما آمدند و به مردم مسلح چیزی گفتند. مرد مسلح کاغذی را به دست یکی از مردان داد و خود پس از خلوت کوتاهی بازنی که کودکی خوردسالی در بغل داشت. باز گشت. همه با صدای بلند با او خدا حافظی کردند.

دومردوزنی که تازه با ما روبه روشدند «یاالله» گفته پیشاپیش به راه افتادند. مابه دنبال شان. دره‌های نیمه روشن. رودخانه‌های کوچکی را می‌دیدم که مست و کف‌آلود به سوی پایین دره سرازیر می‌شدند. برای اولین بار متوجه شدم که مجموعه آب‌های دره‌های فرعی. رودباربزرگرا به طغیان می‌آورد.

نزدیک خانه سنگی‌یی که به کوه پیوسته بود بارها را فرود آوردند. مرواری که جز ساعتی بالای الاغ نخفته بود با چشمان خسته و خام‌خواب. گویی التماس می‌کرد که او را بخوابانم. هوا که روشن شد. خانه‌های دیگری نیز پیوسته به کوه دیده می‌شدند.

زن میزبان. مرا با دوسه زن و چند کودک جدا کرد و به خانه‌ی که در پایین تر قرار داشت رهنمایی کرد. از جویکی که مقابل در خانه بود. گذشتیم و مستقیماً داخل اتاقی شدیم که فقط یک در آن را از کوچه سوامی کرد. زن میزبان که گویی خسته‌گی و گرسنه‌گی را از سیمای مان خوانده باشد. فوراً خوانی هموار کرد. نان تنوری و پیاله های شیر. پیش هر یک ما گذاشت. زن دیگری هم اورایاری می‌کرد. مرواری از سنگینی خواب به سختی پیاله شیر را نوشید و در کنارم به خواب رفت. زن میزبان. لحافی را بالایش انداخت و خودش نشست؛ گفت: «این‌جه کاملاً امن اس... ما از بازار خیلی دور استیم... برعساکر شوروی آمدن به این جه و گذشتن از سنگرای دورادور بازار کار آسانی نیس...»

پس از هر جمله‌ی که می‌گفت لبخندی می‌زد. گپ‌هایش به گونه‌ی بی بود که گویی ما را خاطر جمعی می‌داد. سرم را کنار سر مرواری ماندم؛ خوابم برد.

بیدار که شدم. دیدم مرواری هنوز هم خواب است. چشمم به چهره معصوم و رنگ پریده مرواری و روحم سرگردان جستجوی گم‌شده‌گانی که نمی‌دانستم در کجای این دنیا آن‌ها را خواهیم یافت؛ چنان یأسی به دلم چنگ زد که نتوانستم جلوبلند شدن صدایم را بگیرم.

زنان دیگر هم گریستند و هرکسی دلی خالی کرد.

زن جوان و کمگپی که شبها نمی‌گذاشت صدای کودکی شیرخوارش مزاحم دیگران شود؛ باهمه تلاش نتوانست جلو ادامه گریستن خود را بگیرد. زن که آرا نام داشت، زیبایی خیره‌کننده اش را غمی پوشانده بود. مردمسَلحی که پیشاپیش ماراتا این جا آورد. درطول راه به آرا که قد بلندش در میان همه نمایان‌تر بود، کمی زیادی می‌کرد. مرد پیش از برگشتنش، با آرا و کودکش دقایقی زیردرختی ایستاد.

آرا چشمان زیبایش را پاک‌کرد. از لحظه رسیدن به ده یادکردم و گفتم: «لباس سیاهی به تن داشتی که با آن مرد...»

جمله را تمام نکرده بودم که گفت: «اوشوهرمه.»

گفتم: «پدرئی پسرک!»

دستی به موهای کودکش کشید و پاسخی نداد.

سر سهراب را که به من چشم دوخته بود، به سینه اش نزدیک کرد. سهراب در حال چوشیدن پستان مادرش هم نگاهش را از من نمی‌گرفت؛ گویی حس می‌کرد که از او سخن می‌گوییم.

گفتم: «نام زیبایی مانده‌ای...»

آرا پستانش را از دهن سهراب گرفت. سر سهراب را روی ران راستش گذاشت و شروع کرد به جنباندن پایش. سهراب که چشمانش را بست، آرا گفت: «اسمشه باباش پیش از تولدش مونده...»

پس از درنگ کوتاهی: «توی ایران.»

- «ایران؟»

- «ها ما که ایران به سر می‌بردیم ... مگه پسر م توی پاکستان به دنیا اومد.»

آرا گفت: «پس از ازدواج مون در پشاور. اون قدر لَم را غربت و اون هم توی پاکستان زده بود که راضی شدم برگردم...»

از گپ های آرا که به معمایی می‌ماند، سری در نیاوردم.

«ما که ایران به سر می‌بردیم... پس از ازدواج مون در پشاور... نامش پدیش پیش از تولدش مونده... توی ایران...»

روزهای تلخ انتظار آن قدر من و آرا را به هم نزدیک کرد که حس می‌کردم اگر شوهر آرایباید و او را باخود ببرد. چه سخت خواهد بود شب‌ها بی‌هیچ درد دلی به خواب رفتن.

آرا که به گفته خودش رفته رفته لهجه «تهرونی‌ش» را از دست می‌داد. شب‌ها تا نیمه‌های شب قصه می‌کرد. سهراب و مرواری به خواب می‌رفتند. چراغک تیلی کنار پنجره را پُف می‌کردیم و به صدای همدیگر گوش می‌دادیم؛ تا آن گاه که زنان دیگر به خواب می‌رفتند و ما به جَوَاهای خود ادامه می‌دادیم.

شب‌ی در میان خواب و بیداری صدایی شنیدم: «زینت را نمی‌توانم فراموش کنم. ما دریابین شهر تنها کسونی بودیم که رابطه بسیار نزدیکی داشتیم... به جز من. حتا شیرهم نمی‌دونست که زینت با خسرو از کابل فرار کرده...»

حس کردم که خواب می‌بینم.

«او نامزد پسری به نام کاووس بوده...»

چشمانم را مالیدم. خوب گوش به آواز شدم. صدای آرا بود که می‌شنیدم. سیمای زینت پیش چشمم زنده شد: «تو گل افروز استی؟»

«مه تره از رنگ چشمایت شناختم...»

صدای آرا می‌آمد: «شیر و خسرو با هم دوستای بسیار نزدیکی بودن...»

سوزی در دلم خانه کرد. دلم می‌شد فریاد بزنم: «یما!... خبر زینت... مگه نگفتم که یک روز...»

پیش از بلند شدن صدای گریه. از در برون شدم. آرا هم به دنبالم آمد.

شب تاریکی بود. باد می‌وزید. صدایی بلندتر از شرشر برگ‌ها و صدای جویبارکی: «گل افروز. کجا می‌ری!»

گریسته ایستادم.

- «چی شده گل افروز؟»

چیزی نگفتم. آرا دستم را گرفت. به اتاق برگشتیم. آن شب هردو خاموشانه به خواب رفتیم و فردای آن به آرا قصه کردم. آرا که هیچ باورش نمی‌آمد. روزی با کسی سرب‌خورد که زینت را بشناسد و آن هم درین دره.

با آرا حسِ همنوایی و نزدیکی بیش‌تری می‌کردم. یک روز که تنها بودیم آرا شروع

کرد به گفتن: «سال وهشت ماهی ازهمسایه‌گی مابازینت و خسرو می‌گذشت. شیر و خسرو که در کابل هم یکدیگه را می‌شناختن. چیزی رو از یکدیگه پنهون نمی‌کردن. زخمی شدن شیر درجنگ عراق از او نیمه قهرمانی ساخته بود که جرأت و شهومتشه مردم محل می‌ستودن. پای چپش می‌لنگید. اگه دقیق نمی‌شدی لنگیدنشو حس نمی‌کردی. قصه فرارش از دام دشمن با پای زخم خورده رو همه می‌دونستن. کسی او را بی‌گونه نمی‌دونس. یه بار پدرم بهش گفته‌بود که دیگه به جنگ نری. شیر دیگه به جنگ نرفت وزنده‌گی‌شو سروسامانی داد. او خودشه مدیون پدرم حس می‌کرد. وقتی شیر در فروشگاه نزدیک به خونه مون کار می‌کرد بارها او را می‌دیدم. نگاهش همیشه آمیخته با لبخند بود. یک روز سرد زمستونی که ما قصد سفر به پاکستان داشتیم، مرد ریش سفیدی که از نزدیکان شیر بود به خونه مون اومد. پدرم همه چیزو به من گفت. نه خندیدم ونه هم گریستم. باسکوت حرفای پدرمو شنیدم و صدای مخالفی هم از گلوام بلند نشد. یه هفته از اومدن اون مرد نگدشته بود که من و شیر با هم نامزد شدیم.»

آرا سکوتی کرد. سرسهراب را که از سایه درخت دور شده بود به خود نزدیک‌تر کرد. سهراب با گریه چشمانش را گشود و به من و مادرش نگاه گذرای کرد. آرا پستانش را به دهن سهراب برد. سهراب پستان را مکیده بازهم به خواب رفت. آرا توشکچه کهنه‌یی را که در کنارش بود به سایه کشید. سهراب را دوباره روی آن خواباند: «پدرم شنیده بود توی پاکستان هم پناهنده‌ها نمیتون مدرسه رسمی برن. مگه توی هر محله پشاور مدارس خصوصی آرزون و حتا رایگون یاف می‌شه. پس از اخراجم از مدرسه و اون هم بعد چارسانی که نمی‌دونستن من پناهنده ام، پدرم از موندن توی تهرون دلزده شد. دو خواهرم بی‌اون‌که پای شان به مدرسه برسه بزرگ می‌شدن. مجلس مختصر عروسی من و شیر دو شب پیش از رفتن خانواده ام بود. چار ماه از عروسی مون گذشته بود که زینت و خسرو اومدن. شیر خونه‌یی براشان کرایه کرد و خسرو کاری در یه خیاطخونه یاف...

شش ماه توی اون خیاطخونه کار شاقی می‌کرد. تاریکی صبح می‌رفت و تاریکی شام برمی‌گشت. مالک خیاطخونه پول بخورنمیری بهش می‌داد و می‌گف: بقیه شو جمعاً برات می‌پردازم.

یه روز که خسرو پولاشه خواسته‌بود، مالک خیاطخونه را که آقای سپهبدی می‌گفتن بهش گفته بود: دگه پولی که نزد من نداری!

خسرو کاری در کارخونه نجاری می‌یابه و باز بار سوری به آقای سپهبدی می‌زنه تا

بازمونده ماهانه‌شو بگیره...مگه جواب سپهبدی یکیه. پولیس هم دردشو دوا نمی‌کنه.

یک شب شیر خسرو را با خود گرفته هردو میرن پس در آقای سپهبدی. آقای سپهبدی در دهلیزِ خونه اش از شیر و خسرو می‌پرسه که برای چه کاری اومده‌ان. دعواشان بلند می‌شه. شیرمی‌گه که مجبوری پولارو بپردازی. سپهبدی می‌گه که یه تومن هم به کسی نمی‌دم. خسرو می‌گه که هرگز از این‌جا نمی‌رم تا حقم را نگیرم. سپهبدی برمی‌گرده به آشپزخونه و کارد بزرگی را گرفته با غضب و تندی به سوی شیر و خسرو حمله می‌کنه که ناگهونی پایش روی مرمرمی‌لغزه. هیکلِ بزرگش بی موازنه به روی می‌افته و کارد در سینه خودش فرومی‌ره. شیر و خسرو در میون دادو فریاد و فحش و دشنام خانواده سپهبدی. تین خون آلود آقا رو به زحمت تا بیمارستون می‌رسونن. دم در بیمارستون خانم سپهبدی انگشتش‌وبه سوی شیر و خسرو نشانه می‌گیره. پولیس‌ها به سرعت می‌آین و دستا شونه می‌بندن. خبرگرفتاری شیر و خسرو را همسایه خیرخواهی به من داد. به زودی خونه زینت رفتم. زینت رو نیافتم. به کمک زن و مرد نیمه سالی که اهل شیراز بودن از شوش رفتم میدان مولوی. کوچه غار. چهارراه سیروس. جاهایی را که افغونی‌ها زنده‌گی می‌کردن گشتم. نشانی دیگه ندوشتم؛ فقط یادم اومد که از زیون شیر نام کوچه‌مروی...خانه قمرخانم را شنیده بودم. آن‌جا به اولین کسی که سرخوردم نام و شکل مردی را توضیح دادم که مشهور به صوفی بود. صوفی شناسایی دیرینه‌یی با شیرداشت. مرد جوانی با تردید بهم دید و بعد نگاهی به زن و مرد همراهم کرد. حس کرده‌بود که تهرونی‌ام. گفتمش: صوفی هم‌شهری شوهرمه. با انگشت خانه مشهور به قمرخانم را نشون‌داد. داخل حیاطِ بزرگی شدم که اطرافش‌و اتاق‌ها گرفته بود. صدای قیل و قال و هم صدای کوبیدن میخ از جایی به گوش می‌اومد. اون‌جا به ساده‌گی مرابردن تا اتاق صوفی. صوفی پس از اون که از گرفتاری شیر خبر شد. نداشت که دیگه به شوش برگردم. صوفی باهمان زن و مرد شیرازی برگشت به خونه‌ام تا اشیای ضروری و لباس‌هامونه با خودش بیاره. مرد مهربون و عجیبی بود. از روزی که وارد خونه شون شدم. شب‌ها می‌رف جای دیگه یی می‌خوابید. کارش هم در همون کفشدوزی‌های زیرخانه‌یی بود که زنده‌گی می‌کرد. زنش هم که غربت‌دیده بود. با دو دختر و یک پسرش شب‌ها در همون یه اتاق با من می‌خوابیدن. دوسه باری که صوفی به سراغ زینت رف. از او هیچ نشونی به دس نیاورد. صوفی به کمکِ دوستانِ ایرونی‌ش به هر جا که بند و زندون بود سری زد. یه بار شنید که در بند وزارت کشتوران. روز دیگه احوال اومد که در زندان اوین‌ان. دوبار به این زندون و آن زندون رفتم. پاسداری در زندون اوین بهم با اهونت گفت: این‌جا

افغونی ها نیستن...

از شیر اثری نیافتیم.»

چشمان پر از اشکش را با دامنش پاک کرد: «کاش می دونستم شیر را کشته ان ... کاش صوفی به من می گف ... کاش یه بار می دیدمش... وقتی شهرضا برادرشیر اومد، همه چیزودانستم ... مگه دیگه دیر شده بود. پس از حکم اعدام، صوفی رفته بوده و او ره در زندون قصر دیده بوده... همان روز به برادرش خبر داده که بیایه تهرون.»

سکوت و حق هق گریه:

«شیر و خسرو را یه هفته پیش از اومدن شهرضا اعدام کرده بودن...»

صدای بلند گریه:

«صوفی به شهرضا قصه کرد که پولیس ها اومده بودن خونه خسرو با خاتم سپهبدی... همه چیزوسر و زیر کرده و از جیب لباسای خسرو- به قول خودشون- مواد مخدرو یافته ان... باور کن همه ش تهمته... خسرو و شیر حتا سیگارو به لب نمی زدن چه رسه به آن جور کارها...»

صوفی به شهرضا گفت که پولیس در همون روز اعدام پول مصارف شونه از گلوله های شلیک شده تا همه خرجی که کرده بوده ان خواست... هرکه پوله می داد جسدو خویلش می دادن... صوفی اون روز پولی ندوشته و روز بعدش که رفته پولیس بهش گفته که خرج کفن و دفن هم به اون علاوه شده... روز چهارم صوفی با چند تن دوستانش می ره، ولی پولیس نشونی جایی را که در میون اعدامیان شیر و خسرو را خاک کرده نمی یابه...»

آفتاب مغرب از درخشنده گی مانده بود که من و آرا به اتاق برگشتیم. مرواری هم در میان بازی و رفت و آمدش، گویی چیزی از گفته های آرا فهمیده باشد: به آرا زل زده بود. چشمان آرا که از بس گریه سرخ شده بود، به مرواری افتاد. سر مرواری را به سوی خود نزدیک کرد و رویش را بوسید. آخرین نشانی یی که از شیر داشت صفحه یی از روزنامه کیهان بود که صوفی به شهرضا داده بود. آرا می گفت، درست پنج ماهه باردار بودم که چشمم به آخرین تصویر شیر افتاد.

آن روز که روزنامه را از دست شهرضا گرفته بود، چشمانش سیاهی کرده بود و نتوانسته بود عکس شیررا الحظه یی نگاه کند. آرا عکس شیر و خسرو را که در تمام سفر ها همراهش بوده، نشانم داد. صفحه کهنه و زرد رنگ روزنامه را

در میان کتابچه‌ی جابه‌جا کرده‌بود. زیرعنوان درشتِ روزنامه: «اعدامِ دو قاتل و قاچاقچی» عکسِ سیاه و سپیدِ دو جوانی که آن‌ها هم لباسِ سیاه و سپیدی به تن داشتند. آرا می‌گفت: «این همون لباسِ مشکویی بود که پیش از رفتنش با خسرو پوشیده بود.»

شیرآن روز به آرا گفته‌بود: «هر باری که از تو پیرهنی خواسته‌ام تو سیاه‌شبه به من داده‌ای... مگه دیگه رنگی یاف نمی‌شه.»

آرا به جوابش گفته‌بود: «سیاه به رنگت خوب می‌شینه.»

شیر و خسرو با موهای بلندِ شانهِ زده و پیشانی گشاده، گویی نگاهانِ اندوهبارشان را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته باشند.

دهکده آرام و دور افتاده. آسمانی صاف و روشن. کوه‌های بلند و سر به آسمان. زمین‌های سبزِ طبقه طبقه چون پله‌هایی که آدم را به ساده‌گی تا دهکده‌های بلند و گاه هم حس می‌کردم که تا آسمان - می‌برند. آب جویکی که از بلندی‌ها می‌آمد. به صورت نوبتی باغچه های بادام، درختان چارمغزوتوت، تاکستان‌ها و زمین‌های قطعه قطعه و کوچک زراعتی را سیرآب می‌کرد

مردم بی نیاز از رفتن به بازاری که رفت و آمدش تمام روز را می‌گرفت: چشم‌به‌راه بقال‌هایی می‌بودند که تقویم همه روزهای خوش را می‌دانستند. دریک صبح روشن پیش از عید و نوروز سروکله‌شان نمایان می‌شد.

روزی که از بقال صابون رخت‌شویی خریدم؛ با دیدن پول در دستم سرش را آورداد و نگاه پرسش‌آمیزی کرد. مردم ده هم که سودای‌شان در بدل غله و میوه خشک بود؛ به پول چشم دوختند.

بقال را که روز آمدنش سوار قاطر دیدم؛ روز رفتنش جایی برای سوار شدنش بر قاطر نبود.

«خبر نامزدی و عروسی رگویی باد به گوش بقالا می‌بره... خوب می‌فهمن که چه چیزها ره به دهکدای دور و کوهستانی بیارن تا هم نفع کنن و هم ضرورت مردمه رفع... اگه بقالی شبه در ده بمانه مردم کنجکاو نان خوده می‌آرن و می‌نشینن با بقال. بقال شوبه نقال بدل می‌شه. خبرایی از ین‌جه و اون‌جه ر باحکایتای دوره گردی‌هایش می‌گه و می‌گه تا که خَو در چشمش بیایه.»

این‌ها را پیرمردی می‌گفت که بیش‌تر چاشنت‌ها در پیتو پیش روی خانه‌یی که در آن

به سرمی‌بردیم، می‌آمد و می‌نشست. گاهی هم که دلش تنگ می‌شد، پیش از نیمروز می‌آمد و در جای نمایانی می‌نشست و می‌گفت: «افتو پیش از چاشت مره گرم نمی‌کنه.»

در فصل گرما هم خنکِ سردی از سوی کوهستان‌های بلند شمال می‌وزید. همان قدر که ما چشم به راه می‌بودیم و می‌خواستیم قصه‌های سرگرم‌کننده پیرمرد را بشنویم؛ حس می‌کردم که او هم منتظرِ مخاطبی می‌بود تا گپ‌هایش گل کند. پیرمرد که گاه هنگام قصه کردن چشمش پرِ اشک می‌شد، توجه ما را به خود جلب کرده بود. دوست داشتیم که در دل‌ها و گفتنی‌هایش را بشنویم، او برای دعا کردن به قبرستان ده می‌رفت. بیرق‌های سرخ و سفید قبرستان از دور نمایان بود. پیرمرد با انگشت قبرِ مادرش را که بیش از صد سال عمر خورده بود؛ نشان می‌داد. وقتی از مادرش قصه می‌کرد، نمی‌توانستی جلو گریه کردنت را بگیری: «مادرم در شانزده ساله گی عروسی کرد و دو سال بعد پسری به دنیا آورد و نامش فرامرز ماند.»

پیرمرد از زبان مادرش می‌گفت، يك روز در کنار كودك نوزادش خواب‌بوده که چند زن بیدارش کرده‌اند. كودك را گذاشته و خود به عجله از در خانه برون شده و دیده که شوهر جوانش را با چند جوان دیگر ده می‌برند. پیرمرد می‌گفت: «مادرم نتانسته بود که بر آخری بار به چشمای پدرم نگاهی کنه... او از دور قد بلند و چارشانه پدرمه در میان جوانای عسکری جلب شده دیده بود.»

وقتی صدای کودکانی که در نزدیکی ما بازی می‌کردند بلندتر شد. پیرمرد سکوت کرد و با نگاهی به طرف راست، خانه‌یی را نشان داد و گفت: «مادرم دَ همو خانه هشتادو چند سال انتظار پدرمه کشید. او مره کلان کد و به پیری رساند... پیش از آن که بر آخری بار چشمایشه ببند، چشمایش به در خیره‌ماند... بدون ئی که چشمش به از در بکنه گف: پدرت آمد... پدرت آمد...»

بابه فرامرز وقتی می‌دید که همه با تأثر گوش به آوازش هستند؛ سرشوخی و خنده را می‌گرفت و شروع می‌کرد به گفتنِ فکاهی‌های ملانصرالدین.

مروراری با چند کودکی که خوگرفته بود. روزها بازی می‌کرد. شب از مانده‌گی و خسته‌گی. زود خوابش می‌برد. کم‌تر از گذشته یادی می‌کرد. دردنیای کوچکی که داشتیم؛ هرکس مصروف کار خودش بود. فقط می‌دانستند که در آن سوی کوه‌ها جنگ است. رفتم از زنی که پسر جوانش در سنگر بود. جوئی احوال تازه‌یی شدم. زن چیزهای زیادی نمی‌دانست؛ فقط خبرشده بود که چند روز بعد پسرش به ده می‌آید. از زن پرسیدم: «کی برت گف که چند روز بعد می‌آیه؟»

زن گفت: «از زبان زنی که شویش هفته پیش از سنگر آمده بود. شنیدم...»
با انگشتش خانه‌یی را در دامنه دور نشان داد که گوسپندانی دورادورش می‌چریدند:
«معامله دارم اس... گاه‌گاه این‌جه می‌آیه.»

گفتمش: «اگه بچیت به خیر آمد می‌شه یکبار ببینمش؟»

گفت: «مه باز خبرت می‌کنم.»

به چند کاغذ و یادداشتی که هنگام رفت و آمد ردوبدل می‌شد. دل خوش می‌کردم. سؤالی راکه از آرا- باهمه اطمینانی که از آمدن شوهرش داشت- کرده بودم؛ پس از گذشت زمان. می‌دیدم که اوهم درگیر این اندیشه است- «مگربودن ماره کسی درئی گوشه دور می‌دانه؟»

روزی که مروراری درد شدید گلوداشت. درست نمی‌فهمیدم چه کنم. آرا با زنی که

جربه شناخت گیاهان دارویی را داشت. رفتند و گیاه سبزی را آوردند و در میان اوغور کوبیدند. آب آن گیاه را چند چکه در حلق مرواری ریختند. مرواری را خواب دادم که صدای آرا آمد: «خب همو گل افروزاس!»

ازجا بلند شده بودم که آرا سرش را پیش کرد و گفت: «مرد جوانی با تو کاری داره!»

ضریان قلبم آن قدر شدید شد که دوباره به زمین نشستم. آرا دیده نزدیکم آمد: «چه شده گل افروز؟»

آرا در را باز کرد. دیدم همان زنی که خبر آمدن فرزندش را داده بود بامرد جوانی ایستاده. تپش دلم کم تر شد. ازجا برخاستم و رفتم بازن سلام علیک کردم. زن دستش را به سوی فرزندش برد و گفت: «بهزاد دیروز آمده.»

بهزاد سلامی داد و نزدیک تر شد.

- «هشت به مرواری باشه!»

آرا سهراب را در بغلش فشرد و گفت: «درسته!»

مادر بهزاد با خوشرویی زیادی پیش آمد کرد. گفت: «بریم خانه!»

روبه بهزاد پرسیدم: «یما ره می شناسی؟»

بهزاد درنگی کرد: «نام به گوشم آشناس... مگر درست یادم نیس...»

می خواست بیش تر به ذهنش فشار بیاوره؛ گفتمش: «قرار گاه مرکز ازین جه چه قه دور اس؟»

- «راه دوریس... بریک زن واوهم پیاده... سخت اس.»

- «با اسپ؟»

- «آسان ترمی شه!»

- «پول کرایه اسپه دارم... اگه کم کم کنی که مه تا اوچه برم...»

- «مه چندروز دگه هم استم. مشکل تا سرک عمومی س... ازو پس به ساده گی می شه رف... دراو ده دگه اسپای کرایه زیاد اس.»

مادر بهزاد: «... اگه می گی مه صاحب یکی ازو اسپاره بگویم؟»

- «نیکی و پرسش!»

بهزاد: «مه ئی کاره می‌کنم.»
 با سپاسگزاری زیاد به طرفِ اتاق رفتم.

چهره زیبا و رنگ پریده آراغرقِ اندوهی به دورها چشم‌دوخته بود؛ گوش به آوازِ مرواری، چندگام دورتر از درِ اتاق، زیرِ درختی، ناخودآگاه باتارهای آویخته زلفش بازی می‌کرد.

مثل همه غروب‌ها حسِ دل‌تنگی می‌کردم؛ انگار زمزمه‌ی درسرم می‌پیچید:
 «بازرو آمد به پایانِ شامِ دلگیر است و من...»

کوه‌های بلند با همه زیبایی‌ش برایم چون دیوارهای بلندِ زندانی می‌نمود. نزدیکِ آرا شدم. در زمین‌های پایین‌تر دهقانی قلبه‌گاو‌هایش را آزاد می‌کرد. نورطلایی‌رنگِ آفتاب، قطره‌های کوچکِ آبشار را چنان برجسته می‌کرد توگویی بالای دهقان و گاو‌هایش - که بسیار دور و پایین از آبشار بودند - می‌ریختند. انگار هر دوی ما نگفته می‌گفتیم: «چه زیباس!»

شبی که بهزاد برایم خبرداد. فردا باید آماده باشم؛ مقداری خوردنی را با یکی دو جوهر پوشاکی که داشتیم در دستمالی بستیم. تمام شب خوابم نبرد. سحرگاه بهزاد و مرد صاحب اسپ پیش در خانه رسیدند. پیش از تك تك در، صدای پای اسپ را شنیدم. در را نیمه باز نگهداشتم. بهزاد گفت: «ماتیاراستیم!»

مرواری را که خواب بود به بهزاد دادم و خودم بقچه را برداشتم. مرواری خواب بود. آرا که صدای در را شنیده بود. باچشمان خواب‌آلود و شالی را که با خود آورده بود، دورم پیچید و پیش از آن که صدای «نی» از لبم برون شود؛ گفت: «باشه کارت می‌شه!»

سوار اسپ شدم و مرواری را که هنوز هم خواب بود، پیش رویم نگهداشتم. آرا باز هم نزدیک آمد. تماس دستش را با دستم حس کردم. چیزی می‌خواست بگوید که بهزاد روبه من گفت: «بریم دگه به خیر!»

سرم را دوردادم. دیدم اشک در چشمان آرا خانه کرده؛ گفتم: «پنایت به خدا!» دست آرا همزمان با صدای خدا حافظی‌ش بلندشد.

دو مرد پیشاپیش اسپ به راه افتادند. وقتی از نشیبی پایین می‌شدیم، روشنایی روز نمایان‌تر می‌شد. چند جا در کنار چشمه و آب توقف کردیم. صاحب اسپ و بهزاد نیز توشه‌های‌شان را بالای اسپ گذاشته بودند. می‌خواستیم توشه‌ی را که با خود داشتیم، بازکنیم؛ بهزاد نگذاشت. گفت: «باشه راه دوری پیش روس!»

بعد گوشت پخته شده‌ی یی راکه در لای نان‌های چپاتی پیچیده بود، به ما داد.

اسپدار که مرد میانه سالی بود. بیش‌تر به امنیت راه‌ها فکر می‌کرد تا دوری فاصله آن.

هو اتاریک شد که نزدیک سرك عمومی رسیدیم. بازار کوچکی در آن‌جا دیده‌می‌شد که دکان‌هایش بسته‌بودند. بهزاد گفت: «شبه همین‌ج‌ه می‌مانیم.»

در کنار سرك چند خانه دیده‌می‌شد. بهزاد مرا به یکی از خانه‌ها برد. معلوم‌می‌شد که صاحب‌خانه را می‌شناسد. مرا به اتاقی رهنمایی کرد. بهزاد با اسپدار رفت و گفت: «ما فردا سر وقت همین‌ج‌ه می‌آییم.»

زن چاقی وارد اتاق شد. با مهربانی سلام‌علیک کرد. خوردنی آورد و جای خواب آماده کرد. از گپ‌هایش فهمیدم که او با خانواده اش درین خانه زنده گی می‌کند و بهزاد را می‌شناسد. زن گفت: «ئی اتاق مهمان‌هاس. ما در کنج دگی حولی استیم.»

از پنجره خانه را نشان داد: «هرمشکلی داشتی ماره خبر کو!»

مانده و خسته بودم. کمی خوابم برد. صبحدم صدای تک تک در بیدارم کرد. دیدم بهزاد با زن صاحب‌خانه گپ‌می‌زند. مرواری را بیدار کردم؛ هرچند دلم به دخترک سرگردانم می‌سوخت و نمی‌خواستم بیدارش کنم. از جایش به شدت تکان‌خورد. وارخطا خود را به بغلم انداخت. رویش را بوسیدم و گفتم: «می‌خواهی باز اسپ سواری کنی؟»

سرش را به علامت «آری» شورداد. نمی‌دانم از اسپ سواری خوشش آمده‌بود و یا فکرمی‌کرد در پایان سفر پدر و خواهرش را خواهددید. بقچه را گرفتم و خوشه انگوری را در آب جویک پاکی که از کنار خانه می‌گذشت غوطه‌کردم و به دست مرواری دادم.

سوار اسپ شدیم و راه افتادیم. از جاده عمومی به سمت راست رود خانه پیش‌رفتیم. در کنار راهی که به سوی بلندی میرفت. دو اتاق کوچکی به چشم می‌خورد که بیرق آن بلندتر ازیر و درازی اتاق‌هایش بود. در صفا آفتابی آن روی دو چارپایی دو مرد زخمی نشسته‌بودند. یکیش رو به آفتاب زخمبند سفیدی را که از پای راستش باز کرده‌بود. دوباره می‌بست؛ و دیگرش پشت به آفتاب. سرش روی زانوانش.

به مردی که سرش روی زانوانش درخود فرورفته بود با مکت نگاهی کردم. بهزاد پس‌از درنگ نگاهم. سری به آن دومرد زد و اتاق‌ها را گشت. برگشت. با اشاره به بیرق بلند صلیب سرخ؛ گفت: «ئی درمانگاه مردم همی محل اس.»

سرش‌بیبی راه. درست در برابر در درمانگاه همواری‌می‌شد. مرد اسپدار جلو اسپش را

به سوی بلندی دیگری در راه تنگ‌تری کشید.

اگر آسمان کوچکی را بر فراز راه نمی‌دید، راه در میان دو کوه نزدیک به هم را تونلی می‌پنداشتی.

خلاف جهت آب جویی که از بلندی کوه می‌آمد می‌رفتیم. بیش از ساعتی راه پیمودیم. رسیدیم به فراخیی که آسمان روشن‌تر می‌نمود.

پیش از آن که به فراخی برسیم، صندوق‌هایی در فرورفته‌گی کوه چیده شده بودند. از رنگ سبز تیره آن تصور می‌شد که صندوق‌های خالی ویاپر مهمات جنگی ستند.

اتاق‌های سنگی بادریچه‌های کوچک که اگر دقت نمی‌کردی چیزی غیر از کوه نمی‌دید. بهزاد انگشتش را به همان سو نشانه گرفت و گفت: «قرارگاه مرکز!» به زودی افزود: «مچم چرا این‌جه کسی دیده نمی‌شه!»

بهزاد داخل یکی از اتاق‌ها شد و با مردی که لباس چریکی به تن داشت برون آمد. باهم چیزی گفتند. بهزاد دوباره برگشت و گفت: «غیر از پهره دار کس دگه نیس.»

با پریشانی و اضطرابی که در سیمایش نمایان بود، آهسته زیر لب گفت: «معلوم می‌شه که آماده‌گی بر جنگ اس.»

صدایش بلندتر شد: «همه رفته‌ان قرارگاه مؤقت... نزدیک پایگاه...»

منظورش را با تکرار «پایگاه عساکر شوروی» روشن کرد.

گفتم: «مکن اس که مام بریم؟»

بهزاد پس از لحظه‌ی فکر، لبانش را به هم فشرد و گفت: «می‌شه که بریم...»

با دیدن نوعی ناراحتی و شک در لحن بهزاد، روبه مرد اسپدار گفتم: «پول رفته تا نزدیک‌های پایگاه دارم!»

مرد با لبخندی پاسخ داد: «فرقی نمی‌کنه. خداکنه که کار شما شوه.»

می‌دانستم که اگر مرد اسپدار احتیاج زیادی به پول نمی‌داشت، پیشیزی هم نمی‌گرفت.

از يك نشیبی به طرف باغی رفتیم و از کنار دیوار باغ به سوی بلندی دیگری به

راه افتادیم. گروهی از مردانِ تفنگدار به ما نزدیک شدند. بهزاد مردِ سرخ‌چهره و سبزچشمی را از میان آن‌ها درآغوش کشید و به صدای بلند گفت: «زداس وی تی دی متری!»

مردانِ تفنگدار خندیدند. مردی را که بهزاد درآغوش کشید، روبه بهزاد گفت: «دی متری نه! دی متری نه... عزیزگو!»

بازهم همه خندیدند.

بهزاد گفت: «این مرد که خودشه حالا عزیزمی نامه اصلاً روسی اس... بچه‌ها اوره به شوخی «ده متری» می‌گفتن... از فاصله در حدود صد دوصد متری سنگرشان اسیر شده بود...»

بهزاد پس از تکان دادنِ دست به سوی عزیز گفت: «دوتاچریکِ چرسی از ترسی که فرمانده‌شان خبر نشه، دورازسنگرِ خود جای گوشه‌یی می‌رن. چرسِ خوده می‌زنن. غرق نشه چرس استن و از پناهِ سنگی که زیر آن نشستنه ان برون می‌شن و می‌بینن که یک عسکرِ شوروی روی سنگِ دیگری نشستنه و با دوربینش پایینِ دره را تماشا داره... تفنگای خوده به سوی مرد بی‌خبر- که او هم با دوربینی دورتر ازسنگرش آمده و نشستنه- نشانه می‌گیرن و با دست اشاره می‌کنن که پایین بیابه، مردک بی‌چاره را که چاره‌یی جز پایین آمدن نداشته، کشان کشان می‌آورن به ده. هرکسی می‌آیه و از سرتوباب مشتی و لگدی به سروربِ مردکه می‌زنه...

ما در قرارگاه بودیم که بی‌حال و بی‌شیمه آوردنش. به زودی من با دوتن دیگر بردیمش به فرماندهی جبهه. اون‌جه یکی از بچه‌ها را که خوب روسی بلد بود، آوردن. فرمانده جبهه دستشه دراز کد که با دمتری دست بده، دمتری به مشکل ازجایش خیست. پایش می‌لنگید و کمرش دردداشت...

پس از شوخی‌هایی که ترجمان با دمتری کد، ترسش کم کم پرید و شروع کرد به گپ‌زدن. او گفت، روزی که در مسکو نامشه ثبتِ لشکرِ چهلم می‌کردن. برشان گفتن که شما به دفاع از ملتِ مظلومی می‌رین که امریکایی‌ها اون‌جه تجاوز کدن... مثلِ ویتنام.

از نشش‌ماهی که مه این‌جه آمدیم یکبار درسالنگ با شما از نزدیک درگیر شدیم... یک تانک ما آتش‌گرفت و سوخت. سه تا مرده از چریک‌ها درجاده ماند... من و یکی از دوستانم آمدیم و اوناره دیدیم. امریکایی نبودن. این‌جه هم مه هرروزبا دوربینم از سنگر دورترمی‌آمدم تا بتاتم به خوبی دهکده‌ها ره ببینم... می‌خواستیم اگر یکبار

هم شوه چشمم به امریکایی‌ها بیفته.

یکی از چریک‌ها پرسید: آخر دیدی یانی؟

همه خندیدن...

ازهمو روزها به بعد دگه مه دمتری ره ندیده بودم و شنیده بودم که حالا اوعلیه عساکر شوروی می‌جنگه... که دیدیمش.»

به پشت نگاه کردم. دیدم راه زیادی پیموده ایم. بهزاد قصه کنان پیشاپیش و مرداسپدار به دنبالش. حواسم چنان به شنیدن قصه بهزاد متمرکز بود که طول راه را نفهمیدم.

مرواری آب خواست. مرداسپدار مشکِ کوچکی را که با خود داشت، گرفت و بازمه ازجویکی درچندقدمی آب تازه پرش کرد و به دستم داد. گروه دیگری از مردان مسلح «سلام» گفته از کنار مان رد شدند. هنوز چیزی کم‌تر از دو کیلومتر به پایگاه مانده بود که صدای تکتک گلوله‌ها به گوش می‌رسید. بهزاد با انگشت شهادتش کوه پایگاه را نشان می‌داد که صدابلندتر و بیش‌ترشد. غرش بسیارخفیف هواپیمایی از بلندی‌های نامعلومی به گوش می‌رسید. بهزاد جابه‌جا ایستاد. به دور و برش نگاهی کرد و گفت: «بهترس راه خوده تغییریتیم... نشه که... مباران...»

باترس و امیدی در جدل بودم. حس کردم که ترس در حال غالب شدن است. ازچپ راه میان دوتپه خود را به عقب کوه بلندی نزدیک کردیم. بهزاد گفت: «اون‌جه قرارگاه نیروهای متحرک اس. ممکن اس ما با آن‌ها باشه...»

اطمینانی که در لحن بهزاد یافتیم: چنان گرم کرد که شک ضعیف آن را حس نکردم.

فاصله قرارگاه نیروهای متحرک از قرارگاه مؤقت چندان دور نبود. هردو در دامنه دوکوهی بودند هم‌جوار.

نرسیده به بلندی تپه، جت‌هاقلعه‌بی را در دامنه چپ تپه مباران کردند.

به تندی از تپه گذشتیم. بهزاد مارا از اسپ پیاده کرد. از دامنه تپه به سوی کوه دویدیم. بهزاد و مرداسپدار نزدیک سنگ بزرگی اسپ را بستند. کمی دورتر از اسپ، دردهن یک شگاف بزرگ کوه نشستیم.

مباران ادامه داشت. صدای توپ و موشک نیز به گوش می‌رسید. تپه یی که چندلظه پیش از دامنه آن گذشتیم: هدف گلوله های پیه‌م توپ قرار گرفت.

بهزاد را پریشان و سر در گم‌تر از آن یافته‌م که تصویری کردم. رنگ مرواری پریده بود و به خواهش پیوسته من که گریه نکنی. گوش می‌داد و فریادش را با نوعی لرزش آمیخته با ترس در گلوی کوچکش قرت می‌کرد. بهزاد گفت: «این چه ره ترک کنیم... زود زود... نشئه که عساکر پیاده...»

چند گام از دامنه کوه پیش‌تر رفتیم که صدای مردانی از يك سنگر بلند شد: «پس برین، پس برین!»

بهزاد به سوی آنها دوید؛ هر چند با اشاره پیوسته دست. بهزاد را از آمدن به سوی سنگرمع می‌کردند. بهزاد بی توجه به اشاره دست آنها. به تندی پیش می‌رفت. آتش ناگهانی و پیهم گلوله‌ها بهزاد را از چشم ما پنهان کرد.

خون در جان همه ما خشک شد. دیدم که بهزاد دوباره ایستاد. کلاشینکوفش را از شانه به دست گرفته و تند به سوی ما دوید. مرد اسپدارهم به سرعت جانب اسپیش دوید. نمی‌دادم چه فکری به سرش زد که بدون گفتن حرفی از جا پرید و رفت. لجام را گرفته بود که صدای بارانی از گلوله‌ها در هوا پیچید. مرد، لجام رابه سوی خود می‌کشید و اسپ بر جابه‌جا ایستادن پای می‌فشرد. مرد بند لجام را رها کرد. تسمه‌یی را از جیبش برون کرد و به پشت اسپ کوبیدن گرفت. اسپ چند گام پیش آمد و مرد دوباره بند لجام رابه دست گرفت. باز هم صدای بارانی از گلوله‌ها. مرد به زمین غلتید.

مرواری چیغ می‌زد. دهن مرواری را بادست بستم. باتقلا دستم را پس می‌زد و صدای گریه‌اش بلندتر می‌شد.

بهزاد خود را به سنگ بزرگی که در بلندی بالای سر ما قرار داشت. رساند. چند چریک دیگر هم به سوی ما دویدند. چریک‌ها گاه به سینه خود را روی زمین و عقب سنگی می‌کشیدند و گاه به شتاب می‌دویدند. با نزدیک شدن آتش گلوله‌ها، صدای کلاشینکوف بهزاد نیز بلند شد. در میان صدای آتش گلوله‌ها، بوچک‌های مرمی کلاشینکوف بهزاد بر سروروی ما ریخت.

لحظه‌یی نتوانستم بهزاد را ببینم. دیدم از سر دیگر سنگ می‌خواهد خود را پایین بکشد. آتش گلوله‌ها بهزاد را باز از چشم دور کرد.

پس از درنگی سکوت؛ صدای به زمین خوردن جسمی. فریاد مرواری را بلند کرد. بهزاد از سر سنگ پایین افتاده بود. در چند قدمی ما. خون از شانه و پایش فوران داشت. دستش را به ماشه برد. انگشتش. گویی که دیگر شیمه کش کردن ماشه

را نداشت. با صدای لرزان و آهسته به ماشه اشاره کرد و گفت: «دو نفر... دونف...
فر!»

بهزاد سرش رابه زمین گذاشت: چنان آرام که انگار به خواب سنگینی
فرورفته باشد.

سکوت سهمگین. لب مرواری را نیزبست. چادرم را دور سرم پیچیدم.
کلاشینکوف افتاده به زمین را گرفتم. مرواری را به گوشه‌یی درفرورفته‌گی
زیرسنگ بنشاندم. مرواری با چیغ دردناکی سکوت کوتاه را شکست. اودانم
را به سوی خود می‌کشید و چیغ می‌زد. عذرواری سودی نکرد. رویش را بوسیدم
و دستش رابه زور از دامنم جدا کردم.

صدای مرواری بلندوبلندترشد. چهره معصومش غرق اشک. ازبس چیغ و فریاد
می‌لرزید و خود را در خاک می‌شکید.

نگاهم را به تلخی از رویش گرفتم. همان سان که بهزاد لحظه‌یی پیش دستش
را به ماشه برد با دامنم خون بهزاد را از کلاشینکوف پاک‌کردم و ازکنارسنگ
بالاشدم- انگشتم را به ماشه بردم. دیدم دوعسکر به سویم می‌آیند. میل
کلاشینکوف را به سوی آن دوگرفتم و باقوت تمام ماشه را کش
کردم. دردی در شانهام حس‌کردم. کلاشینکوف از دستم افتاد. نتوانستم خودرا
روی شیبی سنگ نگهدارم. از سرسنگ فروغلتیدم.

صدای گلوله‌ها خاموش شد. چندمردتفنگدار از دامنه‌یی که به خوبی دیده‌می‌شد.
پایین آمدند. یکی از آن‌ها همان گونه به چشمم می‌آمد که یما را نخستین بار با لباس
چریکی دیده‌بودم. همه توانم را درگلوبردم و نعره زد: «یما!... یما!»

صدایی از گلوبم بلندشد که هرگز به کسی نرسید.

چریک‌ها به سویی می‌رفتند که آتش عساکر از آن جا بلند بود.

صدای خسته هق هق مرواری خاموش شد. مردتفنگداری نزدیک آمد. به چشماتم
که چشم دوخت. شناختمش - کاکافیروز! اشاره به مرواری کردم. نگاهش را از
چشمم گرفت. پس پس رفت. باهمه شیمه‌یی که نداشتم فریادزد: «کاکافیروز!
کاکا... فی... روز!»

بی‌هیچ پاسخی فاصله گرفت و دورشد.

بغضی گلوبم را گرفت. چهره با اشک شسته مرواری را دیدم و گریه را قُرت

کردم.

سنگینی درد دور شدن کا کافیروز را بیش تر از زخمِ شانه حس می‌کردم. همراه با حسِ حقارت، حسِ ذلت، حسِ ننگِ بودنِ دهکده‌ی که کمک به تن تیر خورده و افتاده‌ات، شرافتِ مردمش را لکه دار می‌کند. از عزت‌شان می‌کاهد و مردانه‌گی و غیرت‌شان را زیر سؤال می‌برد:

«مگر مرواری... مرواری چه گناهی داشت؟»

مرواری با همه ترسی که توان حرکت را از او گرفته بود؛ به سختی خود را به سویم کشید. نزدیکم آمد. دست‌هایش را به دستم مالید. شالی را که آرا داده بود؛ از پهلویم گرفت. خودش را نزدیکم کرد. نیمی از شمال را روی شانه‌ام و نیم دیگرش را روی خود کشید.

صداها خاموش شدند. از چشمانِ مرواری اشک می‌آمد؛ صدای گریه‌اش به گوشم نمی‌آمد.

مانند صدا، همه چیز به تاریکی پیوست. دیگر نفهمیدم که هوا کاملاً تاریک شد یا چشماتم.

مروری:

«از دس زدن به شانهِ وِپِشْتِ خُونِپُرِ مادرم ترسیدم... خوده به شکمش چسپاندم. پاهای‌مه نزدیک پاهایش بردم. خوابم‌برد...»

حس‌کدم که دستی به رویم کشیده‌شد و موهای‌مه نوازش‌کد. بیدار‌شدم. چشمایم باز‌شد... شکمِ مادرم هنوزم گرم بود... دره‌وای روشن... چند مرد‌تفنگ‌دار خیره‌خیره سوئم دری* داشتن.

مردی که دَ پشتِ مادرم ایستاده بود. تفنگ‌ش به نفرِ دِگه داد. نزدیک‌تر‌شد. پیشم زانوزد و خم شد.»

پایان

دسامبر ۲۰۰۲ - سویس

* دری کردن و گاهی هم دری داشتن در میان پارسیگویانِ دامنه‌های هندوکش معنای تماشا کردن را می‌دهد. دریچه به پنجره‌های کوچکی می‌گویند که از آن باغ و زمین خود را تماشا و مراقبت می‌کنند.

کتاب‌های منتشر شده ازین نویسنده:

- و در آغازِ یک فصل (شعر)
- چراغِ خانه خورشید (غزل)
- آهنگِ چگورِ گسست و گسل (شعر)
- از ژرفا (روایتِ یک سفر)
- مردا به بامِ دنیا رفته‌اند (داستانِ کوتاه)

Schenqari

Azizullah Ima